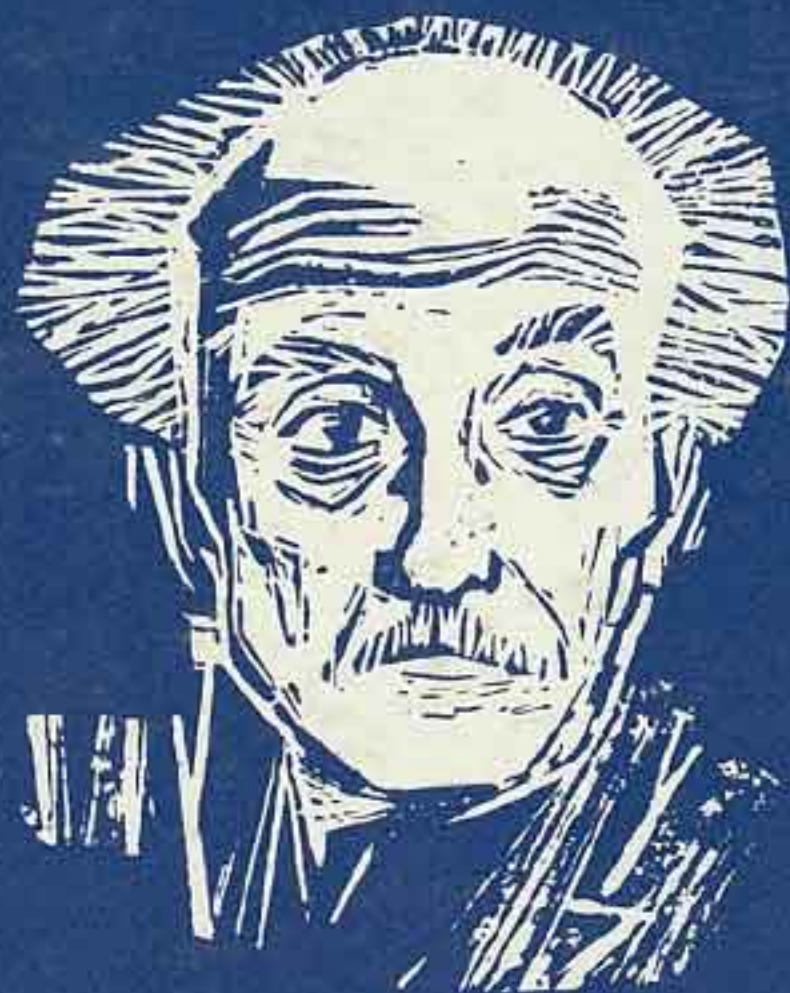


# نیمایوشیج



مانلی و خانہی سریویلی



بها : ۱۰۵ ریال



مانلی  
و  
خانه‌ی سریویلی

[www.adabestanekave.com](http://www.adabestanekave.com)

دو منظومه از :

خوشبو

دارندمی حق چاپ آثار نیمایوشیج به صورت کتاب : شراکیم یوشیج



مؤسسه انتشارات امیرکبیر  
تهران، ۱۳۶۲

## بسمه تعالی

این کتاب که شانزدهمین دفتر از مجموعه‌ی آثار نیما یوشیج است، شامل دو منظومه از آثار او است به نام‌های «مانلی» و «خانه‌ی سر یویلی».

مانلی، تاریخ دی‌ماه ۱۳۲۴ را دارد و خانه‌ی سر یویلی با تاریخ خرداد ماه ۱۳۱۹ مشخص است.

منظومه‌ی مانلی در شهریور ماه ۱۳۳۶ در تهران به کوشش آقای جنتی عطایی چاپ شده بود. شخص نیما روی یک نسخه‌ی چاپ شده‌ی این کتاب به خط خود بیش از ۷۹ مورد را اعم از غلط‌های چاپی یا تغییراتی را که بعد از چاپ لازم دانسته است، مشخص کرده است که تمامی آن‌ها در این چاپ آورده شده است.

خانه‌ی سر یویلی از روی دو نسخه‌ی خطی توسط راقم این سطور باز نویسی و برای چاپ آماده شده است.

نیما در یادداشتی در صفحه‌ی اول این منظومه می‌نویسد:  
«این شعرهای آزاد، آرام و شمرده و با رعایت نقطه گذاری و به حال طبیعی خوانده می‌شوند. همانطور که یک قطعه‌ی نثر را می‌خوانند».

سر یویل اسم دهکده‌ایست در «کجور» نزدیک به «هزارخال» این دو کلمه از ده جزء ترکیب شده است: سری (خانه) و ویل (محل).

پس از درخواست پوزش فراوان از تولید زحمت مذکور در فوق لازم دیده شد واژه‌نامه‌ی از واژه‌های محلی، و یکی دو مورد هم غیر محلی، به دنبال این سطور آورده شود. با این توضیح که تمام توضیحات از شخص نیماست، جز چند موردی که با «فرهنگ

www.adabestanekave.com



یوشیج. نیما

مانلی و خانه‌ی سر یویلی

چاپ اول: ۱۳۵۲ - چاپ دوم: ۱۳۵۶

چاپ سوم: ۱۳۶۲

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

حق چاپ محفوظ است.

تیراژ: ۱۶۵۰۰ نسخه

معین» مشخص شده است و افزوده‌ی راقم این سطور است .  
یادداشتی در میان آثار نیما یافت شد که خلاصه‌ی داستان  
خانه‌ی سریویلی است . آن هم در صفحه‌ی جداگانه‌ی آورده شد و  
به عنوان قرینه‌ی برای آن ، چند سطر هم از نامه‌ی نیما خطاب  
به آقای جنتی عطایی در مورد مانلی آورده شد .

س . ط .

### واژه‌نامه

- مولا یا مالا ص ۹ : ماهیگیر  
سفیدک/۱۴ : نام نوعی ماهی .  
کیور/۱۴ : نام نوعی ماهی .  
اسلک/۱۴ : نام نوعی ماهی .  
چکاو/۱۴ : نام نوعی ماهی  
استونگاه/۳۴ : جایگاه گوسفند  
کوخ/۳۴ : خانه‌ی که آن را از چوب و نی و علف سازند . فرهنگ معین .  
ساینا/۳۵ : سایه و شب  
الیجه/۴۴ : نوعی پارچه‌ی راه راه پشمی یا ابریشمی که با دست بافند . فرهنگ معین  
انگاره/۴۶ : طرح و مانند .  
دارمچ/۴۷ : گیاهی طفیلی که بر تنه‌ی درخت‌ها می‌روید .  
توسکا/۴۷ : نام درختی جنگلی‌ست .  
قلنسوت/۴۷ : کلاه دراز . فرهنگ معین .  
نیار/۴۸ : خانه‌ی گالی‌پوش .  
شماله/۴۸ : چوبی که می‌فروزند ، مشعل .  
وشته/۵۰ : نیمسوز .  
پلم/۵۰ : نام گیاهی‌ست .  
وسنی‌گزن/۵۳ : گیاهی شبیه به گزنه .  
گندنا/۵۳ : نام گیاهی مانند تره .  
چماز/۵۴ : نام گیاهی‌ست مانند سرخس .  
لم/۵۴ : نام گیاهی‌ست درهم پیچیده و تیغدار ، از گونه‌ی تمشک وحشی .  
جوکیان/۶۱ : طایفه‌ی از کولی‌ان که کارشان رمالی و فالگیری و آهنگری و جادوست  
شکوبه/۶۳ : شکاف .  
کرا/۶۴ : اقاویای جنگلی که در هنگام بهار بوی گل‌های آن درد سر می‌آورد .  
نیست‌نی‌زن ... ص ۷۳ س ۶ و ۷ : مواقعی هست که به واسطه‌ی رطوبت زمین ، گوسفندها  
را روز می‌خوابانند و شب ، نی زده می‌چرانند . نیما .  
اوز/۹۴ : نام رودخانه‌ی که از زیر دهکده‌ی یوش می‌گذرد . به این اسم دهات و  
مراعاتی هم هست . نیما .  
ریس/۹۴ : نام گیاهی‌ست .

www.adabestanekave.com

... اما نظیر بشالوده‌ی این داستان با تفاوت‌هایی در ادبیات دنیا دیده می‌شود. من اول کسی نیستم که از پری پیکری دریایی حرف می‌زنم. مثل اینکه هیچکس اول کسی نیست که اسم از عنقا و هما می‌برد. جز اینکه من خواسته‌ام به‌خیال خودم گوشت و پوست بآن داده باشم.

این داستان را من پیش از سال ۱۳۲۴ کم و بیش روبراه کرده بودم. درست دو سه سال پیش از ترجمه‌ی «اوراشیما»ی یکی از دوستان من. او این داستان را از هر حیث می‌پسندید. من میل داشتم داستان به‌نام او باشد. در اینصورت چون نام او در میان بود، در اشعار این داستان از آن سال به‌بعد وسواس زیاد بخرج داده‌ام. در این اشعار خیلی دستکاری کرده‌ام که کار خوب‌تر و لایق‌تر از آب دربیاید.

اگر شیوه‌ی کار مخصوص من اسباب روسفیدی من باشد یا نه، یا من اولین کسی بحساب دربیایم که به‌این شیوه در زبان فارسی دست انداخته‌ام فکر می‌کنم همه‌ی این کنجکاوی‌ها بیشتر به‌کار دیگران می‌خورد نه به‌کار من. من کار خود را کرده‌ام اگر خود را نمایانده باشم، همانطور که بوده‌ام و نسبت به‌زمان خود دریافته‌ام. قدر اقل این فضیلت برای من باقی‌ست که صورت تصنع را از خود به‌دور انداخته‌ام.

چیزی که بیشتر به‌درد من می‌خورد موضوع فکری در این داستان است. من درباره‌ی قدرت تعهد خود نسبت به‌بیان موضوع فکر می‌کنم. این داستان در واقع از نظر معنی جواب به‌بوراشیما همان دوست من است. آنکه اکنون زنده نیست یعنی برومندترین کسی که من در بین همه‌ی دوستانم نسبت به‌آب و خاک خود در قلمرو کار نویسندگی دیده‌ام.

امیدوارم دیگران از کسانی که پیش از آنها زندگی کرده‌اند برومندتر باشند. مانعی برای میل به‌پیشرفت و چشیدن مرارت‌های آن در بین نیست.

سریویلی شاعر، با زنش و سگش در دهکده‌ی ییلاقی ناحیه‌ی جنگلی زندگی می‌کردند.

تنها خوشی سریویلی به‌این بود که توکاهای در موقع کوچ کردن از ییلاق به قشلاق در صحن خانگی با صفای او چند صباحی اتراق کرده، می‌خواندند. اما در يك شب توفانی وحشتناك، شیطان به‌پشت در خانگی او آمده امان می‌خواهد.

سریویلی، مایل نیست آن محرك کثیف را در خانگی خود راه بدهد و بین آنها جر و بحث در می‌گیرد. بالاخره شیطان راه می‌یابد و در دهلیز خانگی او می‌خواهد موی و ناخن خود را کنده، بستر می‌سازد. سریویلی خیال می‌کند دیگر به‌واسطه‌ی آن مطرود، روی صبح را نخواهد دید.

به‌عکس، صبح از هر روز دلگشا‌تر درآمد، ولی موی و ناخن شیطان تبدیل به‌ماران و گزندگان می‌شوند و سریویلی به‌جاروب کردن آنها می‌پردازد. او همینطور تمام ده را پر از ماران و گزندگان می‌بیند و برای نجات ده می‌کوشد.

در این وقت، کسان سریویلی خیال می‌کنند پسر آنها دیوانه شده است و جادوگران را برای شفای او می‌آورند. باقی داستان، جنگ بین سریویلی و اتباع شیطان و شیطان است.

خانگی سریویلی خراب می‌شود و سال‌ها می‌گذرد. مرغان صبح، گل با منقار خود از کوه‌ها آورده خانگی او را دوباره می‌سازند.

سریویلی دوباره با زنش و سگش به‌خانگی خود باز می‌گردد. اما افسوس دیگر توکاهای قشنگ در صحن خانگی او نخواندند و او برای همیشه غمگین ماند.

## مانلی

من نمی دانم پاس چه نظر ،  
می دهد قصه‌ی مردی بازم ،  
سوی دریایی دیوانه سفر .  
من همین دانم کان مولا مرد ،  
راه می برد به دریای گران آن شب نیز ،  
همچنانی که به شبهای دگر .  
واندر امید که صیدیش به دام ،  
ناو می راند به دریا آرام .

مانلی . . . . . صفحه ۹

خانه‌ی سریویلی . . . صفحه ۵۵

آن شب از جمله شبان ،

يك شب خلوت بود .

چهره پردازی بودش بهره بالا ماه ،

از بهم ریخته ابری که بهرویش روپوش .

باد را بود درنگ .

بود دریا خاموش .

مرد مسکین و رفیق شب هول ،

آن زمان کاو به هوای دل حسرت زده‌ی خود می‌راند ؛

بهره خلوت دریای تناور می‌خواند :

« آی رعنا ، رعنا !

تن آهو رعنا !

چشم جادو رعنا !

آی رعنا ، رعنا ! »

\*

ليك دیری نگذشت ،

از شب و مختصر از روشنی ماه در آن ،

که به دریای گران ،

باد از جا شده زاینسوی بدانسوی رها داد لجام ،

هیبت مدهش دریای گران اندر سر ،

بست اندیشه‌ی غریدن و توفیدن آرام آرام .

موج برخاست ز موج ،

وز نفیری کانگیخت ،

بگرفت از بر هر موجی بگریخته دیگر موج اوج .

مرد را آنچه که می‌بودش در فرمانش

رفت از دست به در و آمد بیم از آتش .

او ز رفت آمدن موج بجان شوریده ،

آمد اندیشه بکارش باریک .

گفت با خود : « چه شبی !

با همه خنده‌ی مهتابش بر من تاریک .

چشم این ازرق ،

چه گشاده‌ست به من وحشتبار !

وای من ، بر من زار !

در دل این شب تاریک نگهبانم کیست ؟

آنچه درمان مرا دارد در کارم چیست ؟

با کفم خالی از رزق خدایا چه مرا ،

سوی این سرکش دریا آورد ؟

روشنای چه امیدیم در اینجا ره داد !

بر سر ساحل و امانده نمی‌سوزد ، دل مرده چراغی هم اکنون

از دور .

من ویران شده‌ی کاهکل کار ،

به کجا خواهم رفت ؟

از کجا خواهم جست ؟

رفته با گردش شب ،

هر چه ماهی به مصب !

در همه صفحه‌ی آب از چپ و راست ،

نه سفيدك ماندهست ،

نه كپورى پيدااست .

چه مرا زحمت كار من كرده تسخير .

چه به پاس نفسى زود گذر ،

ماندهام من به تن و جانم اسير .

به كه تزدىكى گيرم سوى رود آبى آرام آرام ؛

مگرم اسلكى آيد به رسن ،

يا چكاوى در دام ؟ »

\*

از پس اين گفتار ،

با تكان دادن پاروش به دست ،

به دل موج روان داد شكست ؛

وز بر موج روان رفت به هر زحمت كرده تمكين ،

در سر او همه اندیشه اش اين :

من به راه خود بايد بروم ،

كس نه تيمار مرا خواهد داشت .

در پير از كشمكش اين زندگى حادثه بار ،

( گرچه گويند نه ) هر كس تنهاست .

آن كه مى دارد تيمار مرا ، كارمن است .

من نمى خواهم درمانم اسير .

صبح وقتى كه هوا روشن شد ،

هر كسى خواهد دانست و بجا خواهد آورد مرا ،

كه در اين پهنه و ر آب ،

به چه ره رفتم و از بهر چه ام بود عذاب ؟

\*

ليك ايندم اگرش سود و گر بود ضرر ،

ره براو مى زد و مى برد خيالش سوى راه ديگر .

رنج شيدايى او را مى خورد .

فكر دريائى او را مى برد ،

چون مى افكند به هر آوا گوش ،

مى نمودش به نظر هر دم از اوست كه نام ،

مى رود رهگذران را به زبان ،

تا از او نام برند ،

مانده دريا خاموش .

هيبت تيره ي دريايش مى خواند خاموش سرودى در گوش .

با نواهايش مانند نواهاى دلش .

مى دويدندش جان يافته ، از پيش نظر

چيز ها كاو به پسند دل خود داشت به ياد .

آنچه اش در دل بود ،

از بر چشمش مى كرد نمود .

مثل اين بود كه دريا با او ،

سر همكارى دارد .

رقص برداشته موجى با موج ،

چون خيال وى هر پيش و كمى يافته اوج ،

گر فرو رفته به خواب ،



و به همپایی ناوی لنگان ،  
که بر او سخمه‌ی يك موج سبك تپایی ست ! «

مرد را هیچ نه یارای سخن ،  
ماند پاروش به دست ؛  
چون خیالی پا بست .  
بینم آورد نخست .  
گشت باریك ز بیم .  
در تنش موی استاد .

پس به ناچار به لبها لرزان ،  
به سخن با آن مه‌پاره‌ی دریا افتاد :  
« ای بهین همه‌ی هوشبران ،  
سایه پرورد حرمهای نهفت ،  
دختر پادشه شهر که ماییم در آن .  
بی گناهستم من ،  
کار من صید در آب .

واندر امید چه رزقی ناچیز ،  
همه عمرم به هدر رفته بر آب !  
تنگ روزی‌تر از من کس نیست ،  
در جهانی که به خون دل خود باید زیست .  
رنجم ارچند فراوان‌تر از رنج کسان در مقدار ،  
من مردی‌ام بی‌تاب و توان کز هر کس ،  
کمترم بر خوردار .  
چه عتابت بامن ؟

داده است عقل از سر ،  
یا به شادی است بر آب ،  
او همه فکرش در کارش این بود که ناو ،  
بردش تا به کجا .

در کجا داردش از وسوسه‌ی موج رها .  
و به همپای خیال خوش و نشناخته‌ی خود می‌راند .  
همچنان او می‌خواند .

\*

بود از این روی اگر ،  
کز به هم ریختن موج دمان ،  
در بر چشمش ناگاهی دیدار نمود ،  
دلفریبنده‌ی دریای نهان .  
قد و بالاش برهنه بر جای ،  
چون به سیلاب سرشکش سوزان ،  
شمع افروخته از سر تا پای .  
گیسوانش بر دوش .  
خزه‌ی دریایی ،

همچنان بر سر دوش وی آویخته ، او را تن‌پوش .

گفت با او : « به تن آورده همه زحمت ره را هموار ،  
مرد ! اینجا به چه سودی و چه کار ؟  
در دل این شب سنگین که در او ،  
گرد مهتابش دُردی به تک مینایی ست ؟  
وانگهی با مدد چوبی خرد ،

در جهانی که بقول تو «بخون دل خود باید زیست .»  
من نه آنم که توام پنداری .  
من ترا هستم یاری ده تو .

از چه اندیشه‌ی تو بر ره باطل در اوج ؟  
پیشتر آی و بهمن باش و بیندیش و زمانی بشنو .  
من بر آورده‌ی دریای نهان کارم و همخانه‌ی موج ،  
از هر آن چیز که پنداری تو یکتاتر .  
وز هر آن لطف نهانی که در آن فکرت تیز بشری ،  
مانده باشد در راه ،  
واندر آن نقشه‌ی آمال نه سیریش پذیر ،  
اندر آید کوتاه ،  
منم آن کز همه‌ام زیباتر .

من دل مردم را با خود می‌دارم رام .  
هر دم گمشده در شوکت روی سحری ،  
کاندر آن روشنی ماه نماید کمرنگ ،  
و شب از بهر وداع دم آخر با او ،  
داستان دارد دلتنگ  
می‌برد از من نام ،  
دارد از من پیغام .

هر که نتواند ای مسکین مرد ،  
آنچنانی که توام دیدی دید ،  
و آنچنانی که رسیدی تو بهمن در من آسوده رسید . «

\*

مرد درمانده به او هیچ نگفت .

چه جوابم با تو ؟  
پیر ناگشته بر اندازه‌ی سال ،  
خسته اندام مرا .

زحمت کارم تن فرسوده است .  
کار من گشته مرا سوهانی ،  
کآبم از تن خورده ،  
واستخوانم سوده است . «

دلنوازنده‌ی دریا به نگاهی که در او برد بخواند ،  
همه اندیشه‌ی او با دل جفت .  
بر سر صخره‌یی آورد نشست .  
نرم با او به سخن آمد و گفت :  
«چه خیالی کیچ در باره‌ی من ؟  
و این چه بی جای هراس ،  
کاینچنین با من آیی به سخن !  
زهره بنمای ای مرد ،  
وز ره خویش مگرد .  
اندر این دایره‌ی تنگ گذر ،  
بیم کم آور و اندیشه مبر !

بینوا ماهیگیر !  
ز کجا می آیی ؟  
به کجا می پایی ؟

شهر چه ؟ پادشه شهر کدام ؟  
مهربان خوی تر از من کس نیست .

دسته‌یی از مرغان ،  
بر فراز سر او گشت زده دور شدند .  
مثل این بود که می‌سوزد شمع ،  
بر سر ناوی کان ناو می‌آمد سوی ایشان نزدیک .  
بر سریر امواج ،  
دستها می‌گذرند .  
برهنه پیکر کانی درهم .  
رقص برداشته ، ره می‌سپرند .

\*

موج می‌خواست ز موج ؛  
از فرازی سوی زیر ،  
از ره زیر به رو .  
بود دریا در کار ،  
می‌شد آواش فسانیده به فرسنگ از او .

\*

گفت جانانه‌ی دریا با او :  
« چه کنی دل بسر خاموشی ؟  
از کج اندازی شیطان پلید ،  
گر نه طیدست پدید ،  
ورنه کاریت بکام ،  
کار دنیا نه ز کاری که بسر دارد گشته است تمام .  
فکر بر راه گمار  
جان خود خوار مدار !  
تو نگفتی اما ،

به چه نامی مشهور ؟  
در دل این شب تاریک و به دریایی خود کام چو گوری که از آن  
بیم می‌آورد اندر دل خود هم شیطان !  
چشم بر هم زدنی ،  
بر سر خشم اگر با تو در آید دریا . «

مرد شوریده به او گفت که : « من ،  
خاطر آوردم در هر سخت شور افکن .  
قدر هر گفته‌ی تو دانستم .  
لیک چه سود ز دانستن این ،  
که چه نام و چه نشانم به زمین .  
کیست کاو جوید اینگونه ز من نام و نشان  
در چنین معرکه‌ی هول که جا بردم از تنگی روزی در آن  
از نمک ریختن پرشش بی‌سود چه کس ،  
می‌کند زخم نمکسود از من ،  
جا که نام از چه کسان می‌گذرد ،  
من که باشم که کسم نام برد .  
ای بهین زاده‌ی دریای گران  
آنچنانی که خود آوردی با من به میان ؛  
مانلی راست پی طعنی اگر ،  
نام او آید کس را به زبان .  
این گلستان همه گل بر دامن ،  
بوده در هر دم خارش با من ،  
گذران من بین .

تو بکار من باش ،  
تا مرا در نظرت دارد فاش .  
خورده سیلاب عرق پوست ز پیشانی من ،  
مایه‌ی زحمت من مویم بسترده ز سر .  
مرگ می‌کوبدم از زور تهیدستی هر روز به در .  
وہ ! چه شد خوب که آب آرام است ،  
و هوا نیز نه‌چندان روشن .  
ورنه تو خسته به دل بودی از دیدن من . «

\*

دلنوازنده‌ی دریا گفتش .  
« نه . تو زیبایی و بهتر بشرستی . چه غمی .  
اندر این راه به کاری که تراست .  
کار تو نیز چنان چون تو بجای خود نغز و زیباست  
وز پی سود تو هست ودگران .  
طعن و تحقیر کس از ارزش کار کس نتواند کاست .  
هر کسی را راهی ست .  
آنکه راه دگران بشناسد ،  
دل بی غل و غش آگاهی ست .  
چشم دل می‌باید ،

که ز هر رنگ به معنی آید .

از چه پی بر پی این فکر روی ،  
که چه کشتی و چه باید دروی ؟

با چه تشویشی گردیده ستوهای مانلی

از چه رو اینقدرت با غم دوران کسلی ؟ «

[۲۰]

گفت : « با این همه گفتارت خوش ،  
من چه دارم که جوابی کنمت  
با همه آنچه شنیدستم از مردم خاکی چه درشت ،  
سالها گشته ولیکن سپری ،  
که منم با این ناو ،  
بی دمی تن زدگی ،  
هر شب این معرکه‌ی مدهش دریای گران را بر پشت .  
تا نشست من بر ناو من است ،  
من به چیزی که دلم خواهد چون یابم دست ؟  
به جهانی که همه سهو و گزاف ،  
همه را حرف خلاف است و مصاف ،  
تو مبین در سخنم .  
خرده از من کم گیر .  
ناتوانان هستند ،  
که به قوت شبشان پا بستند .  
تا توانند توانایانی  
بگذرانند به بالای کدام ایوانی .  
پی یک بهره‌ی ناچیز شبان را هم باید گذرانید به کار . «

\*

مهربان گشته‌ی دریایی گفت :

« کوشش یک تن فرد ،

چه بسا کافتد بی حاصل و این هست . اما

آید اندر کشش رنج مدید ،

[۲۱]



ارزش مرد پدید .  
 شد بسر بر تو اگر ،  
 زندگانی دشوار .  
 اگر ت رزق نه بر اندازه ست ،  
 و گرت رزق بر اندازه به کار ،  
 در عوض هست ترا چیز دگر  
 راه دور آمده یی ،  
 برده یی از نزدیک ،  
 به سوی دور نظر .  
 زندگی چون نبود جز تك و تاز ،  
 خاطر این گونه فراسوده مساز .  
 بگذران سهل در آن دم که به ناچار ترا ،  
 کار آید دشوار .  
 عمر مگذار بدان .  
 زاره کم کن در کار .  
 ما همه بار بدوشان همیم ؛  
 هر که در بارش کالاست به رنگی کان هست .  
 تا نباشد کششی ،  
 تن جاندار نگردد پابست ،  
 بهم اینها همه را مردم ، هشیاری نتواند یافت .  
 باید از چیزی کاست ،  
 گر بخواهیم به چیزی افزود .  
 هر کس آید بهره یی سوی کمال .  
 تا کمالی آید ،

از دگر گونه کمالی باید .  
 چشم خواهش بستن .  
 زندگانی این است ،  
 وین چنین باید رستن .

تو به پاس دل و میل زن خود شاید در کارستی ؟  
 برفشانده ز همه کاری دیگر دامن .  
 به دلم بود و لیکن حرفی  
 راستی خواهی گفتن با من :  
 من سفیدم به تن و نرم ترم من به تنم یا زن تو ؟  
 چشمهای من یا اوست کدام ؟  
 بیشتر در نظرت تیره به فام ؟

\*

مرد از این پرسش او دید در او نیکوتر .  
 راستی او چه به زیبایی آراسته است !  
 نیست در ساحت دستش همتا  
 نیست در یکسره کوهش دیگر .  
 همه نقش است و فسون همه رنگ ،  
 تا دل از خلق برد کرده درنگ !  
 گویی از روشنی هوشربای مهتاب ،  
 گل نشانده اند بر آب .  
 وز دل پهنه ور این آب گران ،  
 معنی خلقت کرده اند عیان .  
 لیک هر چیز که می سنجد او با زن من از خود اوست ،

ماند حیرت زده وار ،  
در پس ناوش بگرفت قرار .  
گفت با او که «زنم نیست ، نه می خواهم کآتم باشد .  
زیر دست من (همبوی خزه) زبر چو کاری که مراست .  
نیست چیزی زهمه بود و نبود ،  
که به من دارد آن نرم نمود .  
یکسره روی جهان هست سیه در نظرم ،  
نایدم چیزی در چشم سفید ،  
کز سفیدی تو یا غیر تو من نام برم .»

ناز پرورده‌ی دریای نهران کار بخندید و به او گفت : «اگر  
همه چیز است سیاهت به نظر ،  
خانه‌ات را به کدامین گل اندایی و داریش سفید ؟  
ای دروغ آور ! ای حيله افکن !  
با تو من رویارو  
آنگهت بامن در روی من اینگونه سخن ؟  
ناز از حد ز چه باید بردن ؟  
نرم را زبر چرا بشمردن ؟  
پس پی چیست که می گویی تو  
مارماهی ست تنش از نرمی ،  
و به دل خواهی کز پنجره‌ی خانه‌ی تو ،  
یاسمن با تن عریانش و با ساق سفید ،  
بتو سر دارد و باخنده‌ی گل‌هایش آید بسوی تو بالا ؟  
آه ! دانستم آن را حالا .

تو هم این حرف ز همسایه‌ات آموخته‌ای ،  
که نمی آیدشان بر لب بی روی ریا  
سخن راست چنان کان باید  
و اینشان ورد زبان گشته مدام :  
« آنچه ناپاید دل دادن را ناشاید »  
لیک با ماست اگر می پاید ،  
یا نمی پاید چیزی با ما .  
هیچ ناخواستن از حرمت بس خواستن است .  
بهر جنبیدن بسیار تری است  
نه ز جا جنبیدن .

همچنان کز پی بیداری خواب .  
وز پی ساعت طوفان زائی ،  
خامشی با دل دریای پر آب .  
دلگشاهست جهان چشم چرا بستن از آن ؟  
آنکه نشناخته در زندگی اش زیبائی ،  
نیست زیبائی در هیچ کجاش ،  
هر چه می جوید از اینجا معنی ،  
جلوه می گیرد رویش با ما .  
و آب بر چهره می آمیزد و رنگ

\*

مانلی . ماهیگیر  
همه رو راست مرا با خود بین ،  
هست همسایه به همسایه قرین .

من نمی گویم بهتان . اما  
خبر آنهمه مخلوق غزلباز و ترانه پرداز  
پس هر پرده که هست ،

خوب و ناخوب به من آمده باز .  
که چه ها می گذرد با جانها ،  
اندر آن تنگ غبار آلوده ،  
واندر آن زنده کشان زندانها ،  
زندگی شان به چه آشوب نهران روز و شبان  
غرق در نشای دل خواستن است .

از صدای پی هم آمدن بوسه چرا می شکند ،  
خواب نوشین سحر گاهی سنگین شده در چشم کسان  
تا سپیده دم آن کیست پپای دیوار ،  
ایستاده است خموش ؟  
از چه رو خنده شاد ؟  
وز چه ره گریه زار ؟

وانمودی به چنین شیوه که هست از پی چیست ؟  
از پی خواستنی نیست اگر ،  
کآدمیزاد بناچارش می باید زیست .

\*  
شب و دریا و مرا با تو در این ره دیدار ،  
آوریدی چه مرا بر سر حرف بسیار ،  
لیک دیاری با ما نیست ،  
من و تو تنهائیم

در دل خلوت بازار ریا را سردی است

بینوا . از چه نهات هیچکدام ؟  
از چه با خلق رها دادن سرمایه عیشی که زماست ؟  
چه خیال است که با رنج نداری دل خود داری راست  
بر جدار ستخوانش نه بجا جز رگ و پوست ،  
چه ریا را به کف خالی خود ،  
بینوا مردم می دارد دوست !  
دلش از لذت بگسیخته است .  
همچو دودی که تن از آتش سرخ دوزخ ،  
بدر انداخته بگریخته است .

\*

آه ! دانستمت از چیست به این خوی شده .  
بس که نایافته ای ،

سرد کار خودی افتاده و کم جوی شده ،  
در بدو خوب جهان با غم می پیوندی  
به تسلائی دل غمزده ات ،

بر همه چیز جهان می خندی .

و به حال آنکه سزاوارتر از هر که توئی  
ز آنکه از هر کس رنجوری حال تو بسی بیشتر است  
و توئی از همگان دیرپسندآورتر .

تو بر آنی که فرا آوری از جای بلند ،  
گر فرا نامده ات چیزی بر وفق مراد .

چه به از این که جهانی دیگر

با تو جوید معنی

وز تو گیرد بنیاد ؟

(سوخته ز آتش دیگر ز نخست)

توئی از آتش دیگر در دود .

اندرین دایره هر کس چو تو افتاد غریب ،

بهره ناچارش این خواهد بود .

این ترا بس باشد ،

کآشنای رنجت ،

نه همه کس باشد .

دم که چون شمع به سیلاب سرشک

به جگر سوزی ، نه چون دگران ،

خنده باطل خیل حمقا

بر تو باید که در آید . چه خیالی است در آن ؟

\*

ولی ای دریا دوست ،

هیچ از این راه میازاری دل

چشم از تو بگشاد

بتو من خوبتر از این همه را خواهم داد .

عهده خواهم شد هر روز ترا

راه آمد شدنت را پی رزقی ناچیز .

بر سر آب گران خواهم کردن کوتاه

گر قدم رنجه کنی

ور بمن داری رای .

من نثار قدمت را چه نمایم که چه خواهم افزود .

گل مرجانم یا پنجه مرواریدم ،

چه ترا خواهد بود .

همه اینها بزمین اند که بگرفته بها

وندران جای فسادند که دارند صفا

من از آنگونه که خود حیلۀ آن خواهم ساخت

بپذیره ی قدمت خواهم شادان پرداخت ،

از گریزان شده پیرایه ی رنگی که به هنگام غروب

همچو ما حیران وار

رفته از سنگ به سنگ ،

می دهم من به در و بام تو رنگ ؛

بر تو تا وقت تو دارم شیرین ،

و شبستان تو ماند روشن

بفرود آورم افکنده به بند ،

چشمه روشنی چرخ بلند .

تا ترا سازم تن پوش

اندر اندازم از جرم تکان داده ابری که به صبح روشن ،

بر سریر دریا است ،

مایه ای را که بر آزد به تنت پیراهن .

\*

هر چه ز آن می خواهد شدن آن تو . نه تردید در آن !

آنچه سود من با گردش آب ،

و آنچه گنج من در خطۀ دریای گران .

ما در آن نقطه دور از هر نامحرم باهم ،

کرد خواهیم بشادی گذران .

\*

مرد حیرت زده را ،



برق از چشم نگه بار جهید .

تا چه او حرفی گوید .

تا کی او چیزی از وی جوید ،

ماند چون میخ بجا کوفته ، گوشش همه هوش

گشت گوشش همه چشم ؛

شد همه چشمش گوش .

لیک اگر چند از این گفت و شنفت ،

می شکفتش دل حرفیش بشکرانه نگفت .

و آن دل از خلق بدست آور دریائی دانست که او

مانده در طبع سخنهایش فرو ،

گفت با خود خاموش :

آنکه از دورش می جستم و در کارش بودم باریک ،

آمد اکنون خود با من نزدیک .

آری او می سوزد .

دود می باید از هیمة سوزان خیزد .

تا نه داغی بیند ،

کس بدوران نه چراغی بیند .

\*

پس پی بیشتر او را سوی خود آوردن ،

قد بیاراست به غمازی آراسته تر ،

پای او بر سر آب

تن در ابری که بر آب از مهتاب .

بر سر سینه سوزانش نارین پستان ،

همچنانی که جدا از تن جان .

[۳۰]

آه برداشت در آن حرف که بود .

بسخن هوشربا تر لب شیرینش گشود :

آری . از هر چه که زیبا تر در خطه خاک .

تا بخواهی بدرون دریا است .

هم به از آدمیانی که تو پنداری شان

در نهانخانه آب است ، اگر آدمهاست .

\*

اندران ناحیه بر فرش تک دریائیم ،

همه از نیل کبود ،

واندر آن هر گل آن از مرجان ؛

دید خواهی (همه بر عهده ام) آن چیز که در فکر تو بود .

نازنینانی انگیخته جوش

رقص برداشته ، رفته از هوش

نغمه سازان مرغان ،

که در آرامگه روشنی باخته رنگ ،

هریک از نازک منقاری شان ،

می سراید به نوائی آهنگ .

دل فسایان گلها

(هر دم از خنده برنگی دیگر)

که اگر بوئی از آنان به دماغ تودمی راه برد

همه عمر تو به مستی گذرد

\*

آه ! اگر دانستی تو که چه پیش از دگران

کام دل یافته اند آنانی ،

[۳۱]

که به دریاشان باشد گذران .  
ای همه با خورش و خفتن در ساخته مرد ،  
تو هم آن کن که بجان شاید کرد .  
چشم تو می شنود .

گوش تو می بیند .  
تو ز بس گنج خودی ، سنگین بار  
می تکانی سر از بهر چه کار .

\*

در همه عمرش زندانی مرد مسکین  
نه چو او داشت پیاد  
نه چنین نیز تمناش دمی  
که چنان بیند بر وفق مراد .

« چه شبی بود حقیقت پس ناکامی آن مسکین را »  
لیک در این دم او

بود هر لحظه پریشان تر و در فکر فرو  
بخیالی که گذشته است شب و فرصت داده است از دست  
هم بر او میگذرد مانده‌ی شب  
پاسداری فقط این را که از او  
می رود حرف به تحسین بر لب  
نگهش برد شتاب .

کرد بالای بخم آمده راست  
گفت با خود : ز چه ام سر دروا  
چه مرا داشته است  
که به یک جای مرا کاشته است

[۳۲]

این همه ماندن در راه که چه ؟  
گشتن از رسم و نشان وی آگاه که چه ؟  
من چرا شیفته از این سخنان  
چاشنی بخش سخنهای زنان

شب و در معر که‌ی موج چنین دهشت بار  
با چون او فتنه‌ای آنگاه دچار .  
گر بخشم آید دریا با من  
من بیفشانم از کار که دارم دامن  
چه مرا دارد سود

از همه آنچه کز او دیدم در کف چه مر است ؟  
گر همه بود و گر هیچ نبود .

\*

دستگیر وی در کارش آمد ز این رو  
در کف ناوش چو بین پارو .  
گشت دست وی با دسته پارویش جفت  
زیر لب خامش گفت :  
« نکند شیطانی

راه بر من زده او دارد اندر من دست »  
و اینچنین کرده مرا با سخنانش پابست  
لعنت آورد به کار شیطان  
با دگر گونه خیالی پیوست .  
بست خاطر در کار

با نشان دادن پارویش آب آلوده  
(پاره ستخوانی در تابش تاریک ز عکس مهتاب)

[۳۳]

موج تنگ آمده را خواست شکافیدن از هم اما  
دید خود را به مصب .

در نهان گوشه نیزاری دنج و پنهان  
که پس آبی به کفش بود روان .  
پیش روی وی بر ساحل نزدیک به چشم  
کوخ مخروطی ماهیگیری  
اندر او سوسوی وارفته اجاقی بی جان .  
بر سر خاک نشسته دو سه ناو  
که چنان کز خود او هیچکسی  
زان دو سه ناو نمی جست نشان .  
هر چه در چشمش غمناک نمود و مرده ،  
سیلی از دست فلاکت خورده .  
روی بر کرد ، مگر چشم از او  
در نیاید به هر آن چیز که بود  
بلکه کمتر بیند  
هر چه را غم آلود  
بنظر آمدش از دور رهی در این دم  
( در کدام استونگاه ! )

نای چوپانی برداشته آوای رحیل  
بانوای نی ، غمناک چوهر چیز ، یکی می خواند :  
« من که در دائره عشقم سامان دادند ،  
حیف باشد که دل خسته بسامان نبرم  
می برد سیل سرشکم بهوای دل تنگ

وای اگر راه بمنزلگه جانان نبرم ؟ »

\*

لیک در چشم افکند  
ساینای تن خاموشی چند  
روی بارو باوی ،  
که بیندند بر او راهش را . اما کی ...  
اندکی گرچه فراتر بخیال خود راهی پیمود  
او می آمد بهمان جای که بود  
مثل این کزوی دستی بر بوده هر چیز  
دور گشته است ز راه تمیز  
و باو مردی می گوید خامش : « مانلی باش - مرو  
دل دریاست خموشانه بکار و شیدا است  
آن دل آرا تنهاست .  
ای همه مانده در آب و گل خود ،  
اندکی نیز برای دل خود .  
فکر باهمت والائی کن  
دیده در کار چنان بالائی کن  
از چه در دائره ای زندانی  
وانگهت اینهمه سرگردانی  
همچو حیوان زپی آب و علف  
پس چه چیز آدمیان راست هدف ؟  
پای بیرون کش از این پای افزار .  
سوی بالا دستی دست بر آر .  
پی خود باش و بخود بند نظر .

روزگار از خود اینگونه مبر .

\*

گفت شیدائی .

گفت شیدا باش !

گفت برد از من

آنچه کاو می خواست

گفت خاموش از این گفته اگر مرد رهی

می برد دل ز همه خلق چو روئی زیباست .

\*

گفت آید بکفم

آن کمند مشکین ؟

گفت در راه ترا ؛

ناشکیبائی چیست ؟

گفت خندند در این معنی اگر بر من ؟ گفت :

خنده برداشت اگر ابر سیه زود گریست .

\*

ولی آن همنفس هر شب در بانی من ،

چون تو من نیز در این ره بودم .

سخنی با تو مرا مانده بدل

(گرزبان من نه بر آنکه بگشودم)

جورپیشه است ، جهان ، می گویند .

که نه اش رحمتی باشد بر حال کسی .

جورپیشه تر امامائیم

که نمی جوشد دلمان نفسی

غافل از آنکه چهها میگذرد !

دل من تا بکجا ،

می تواند بصفا راه برد

\*

دلنوازنده در یای گرانبار که بود

سر بر آورد بچشمان کبود ،

دوخت بروی نگه جان شکر و با او گفت :

باچه تر دید و محابائی جفت ؟

پس چه افتادت ای ماهیگیر ،

که نه راهی بسوی راه خودی ؟

روبدان وحشت آباد سرائی که در آسیب گهش

آنکه زنده تر و هشیارتر است ،

زیستن بروی دشوارتر است .

زنده اش برهنه خفته است بیای دیوار ،

مرده اش را بیچه کالای گران سنگ پوشیده مزار .

نه در آن خالی از واهمه عشقی جویند ،

نه جدا از خطر و وسوسه حرفی گویند !

جا که نه شربت بی زهر در اوست ،

نه بی افسون و فریبی که بکار ،

ممکن آید که کست دارد دوست .

آه ! داغم من از این حسرت . داغ .

کز چه می سوزد در خانه چراغ .

حیف از مردم هشیار که نیست ،

در جهان جایگهی شان پی زیست !



\*

همچو پندارم کز یاد تو رفت ،  
 که ترا کار چه بود ؛  
 آدمیزاده هزارت مقصود ،  
 که جهان خواهی داری در چنگ ،  
 سنگ اگر ز آب و گر آب از سنگ ؛  
 دوستانت که هواخواه تواند ،  
 چشم در راه تواند .  
 با منت بهر چه رود در بایست ؟  
 گر توئی خسته بتن ،  
 دستگیر تو در این ساعت من .  
 اگرت از کف بیرون شده باشد پارو ؟  
 اینت ابزار ای مرد .  
 و گرت ناو بلند شده چریده بزیر ؟  
 من بیالایش خواهم آورد .  
 باوی او گفت : نه پاروی من آرامم می غلتد در قالب دست  
 ناو من بی گنه است ،  
 هیچیک ز این دو نکرده اند بجانم پا بست .  
 شده اندیشه من در دلم اما سنگین .  
 در گروگان تو مانده است دلم  
 با سخن هایت گرم و شیرین .  
 کرده روی تو بکارم افسون .  
 اگر راه چو کوه ،  
 ور به پیشم هامون .

\*

پر تمنای نگاه وی این دم همه می گفت باو :  
 دست در کارم آمد کوتاه .  
 نیست دیگر نفسم  
 تا بسوئی گذرم !  
 گر نباشی تو مرا نیزای آرام ده آب آورد  
 بکجا راه برم ؟  
 به چه کس درنگرم ؟  
 تو تیای چشمم ،  
 نوشداروی من این لحظه توئی .  
 بر نمی دارم من مهر از تو .  
 دل نمی دارم بر روز جدائی ز تو راست .  
 نکن آن بامن کاینگونه خراب  
 سوزدم آتش روی تو بر آب .  
 من ویران شده خاکمی را ،  
 هیچکس نیست که درمان بخشد .  
 گر همه دارمشان زنده بجان ،  
 زهرشان باشد و حرمان بخشد .

\*

گفت آن مایه رعنائی با او : آری  
 من همین بودم پوشیده امید  
 چشم باش سخنی بودم و گوشم اکنون  
 از زبان تو شنید .  
 و این سخن آمد راست ،

که ز عمر گذران مان راهی است .  
 که ز پیدا بسوی نا پیدا است .  
 زندگی می طلبد ،  
 اینهمه پنهان را .  
 یا ترا باید بودن همه تن .  
 یا بجای آری با تن جان را .  
 بس زمان خواهد شد ای مانلی ،  
 که نخواهد کس جست  
 بجز این درمان را  
 زنده با دیدش زنده است ،  
 همچنان کاو بامید  
 آنکه موفورترش این نیروست ،  
 گر بینی تو در او ، زنده تر او است .

\*

آری ، ای ماهیگیر .  
 اندر آمد شدن بود و نبود ،  
 داشت باید کم و بیشی هر چیز .  
 در نهادی چو قدم روی بهر داشتنی آوردی ،  
 بتو آن داشتنی ، روی آور ،  
 کم و گر بیش ، نماید منظر .  
 ولی این داشتنی است ،  
 از پی داشتنی های دگر .  
 چه خیالی خوش با من پیوست ،  
 کاینچنین داد امشب ،

با تو دیدارم دست ،

من بتو گفتم آن حرف که بود . آه ؟ ببین

آب می خندد با گردش ماه

در خموشی زبان آور اگر بر سر ساحل پیدا است ،

نرگس مخمور است ،

که ز تنها شدنش چشم بر است .

\*

دل در این نیم شب ، ای مردرها دادی از اندوه مرا

از تو پوشیده نمی دارم این ،

دانی از بهر چرا ؟

با همه شوکت بی مثل ( نصیب من در کشور دریائی من )

من تنهایم . آه !

همچنان مرده که از زنده بدور .

شمع خندان که می افروزد اما در گور !

نکبت تنهایی ،

از جگر می خوردم

حسرت یکدم صحبت ( که مرا

با نکورائی اگر دست دهد )

در هر آنجای که جا دارم می افسردم .

گره از کارم آن مرد که بگشود توئی .

نگسلم ، همچو تو ، هم من از تو ،

گر همه بند من از هم گسلند .

اشتیاقی که مراست ،

با روان من دارد پیوند

آه! زیبایی تو!

وز همه زیباتر!

با هر اندازه سال،

از همه برناتر!

گر کسی دوست ندارد بدلت

مانلی باور کن، من بدلت دارم دوست

آنکه بسیار شبانش در خواب

همه می دیدی اوست.

در تنم هر رگ از یاد لب بسته تو مدهوش است

که ز بس بار دلت هست بر آن خاموش است،

و که لبهای تو شیرین هستند

گوئی آرامگه بوسه سوزانی را

بوده روزی و چه روزی آیا!

لیکن اکنون دیری است .... !!!

\*

حیف! من غم زده ام!

زندگی موجود،

همه با درد گرفته بنیان.

دردمندم. من و از مردم گویا است زبان؛

همچنانیکه در آن خاک اندود،

دردها مردم راست؛

دردها نیز در آب دریا است.

و مرا داروی مردم گفته اند،

جادوان من، یاران قدیم

[۴۲]

نیست جز در خورش خاکی طبع.

گر خورانی بمن ای مرد، نخست،

زانچه در سفره ی تو است.

\*

مرد دلباخته از گوشه ناو

اندک از پخته برنجی بگشاد

آنچه ره توشه او بود و خورش کردن از آن هم خود او را

درخور

آن پریو را داد:

« این چه در خورد ترا خواهد بود.

با سفال آمد نزدیک، گهر.

چشمه ای روی بدریا بنمود. »

\*

نازنین پیکر دریائی گفتش: اما

من سودا زده را جای در آب

شوق دیدار تو آورد بر آب.

ای زمینی پیوند،

با غریبان که غم روی تو دارند بدل،

غم دیگر مستند

با هوائی که بروی دریاست

دارد از نازکیم پوست بتن می خشکد.

اگر از لطف تو پیراهن تو

تن من می پوشید؟

\*

طوق و ار از بر سر کرد بدر  
 مرد ایجه کهنش از تن و اورا دادش .  
 گفت : بادا تنت از هر بد بیماری دور .  
 بر لب ت باشد هر چیز گوار .  
 آنچه تو خواسته ای از من این .  
 لیک از این خواهش مسکینان ترا ،  
 عرق شرم میفکن بجبین .  
 خسته ام خاطر و دل سوخته ام .  
 بس که من وصله بر آن دوخته ام  
 زنده در ژنده که می بینی از اینگونه از آنان باشد .  
 که در این زندگی تلخ چو من  
 کار ایشان نه بسامان باشد .

\*

دل بدست آور دریائی دست سردش  
 بر سر شانه عریان وی آمد که در آن  
 مینمودش بدرشتی ستخوان .  
 آفرین بر وی آورد بسی :  
 چه کسی با من و با من چه کسی !  
 آه ! چه خوب ! چه برخوردار خوش .  
 بسخا مرد بزرگا که توئی !  
 نازنین مردی هشیار که تو !  
 مرد هشیاری در کار که تو !  
 بره دوست نجسته جز دوست  
 آنچه زان خود می داند داند هم از او است

[۴۴]

تا منم زنده بتن ،  
 باشد از کارت بر من  
 کز تو باشم خرسند .  
 راست آمد که توانگر مردم  
 تنگ چشم اند و به تنگی نگران  
 دل برحمی و سخا باشد از آن دگران .

من پریشانم و شوریده و لیک  
 آنچنانیکه کنون می شایست .  
 نیستم تا مزه ات بخشم از حرف که هست .  
 ماهیان من با من همه سرکش شده اند .  
 وز من ، اینگونه بشفقت ، سوی آب شیرین  
 می گریزند همه .

مانده ز این حسرت با مژگانم  
 فکر یک لحظه کوتاه که مگر  
 بتوانم من از این رنج رهید .  
 دمی آسوده بیک گوشه کپید ،  
 می سپاری بمن ، ای مرد جوانمرد آیا ،  
 دام و قلابت را ،  
 که بچنگ آورم آن سنگدلان را سرکش ؟

\*

مرد که هرچه براه وی داد از کف ، دادش هم این .  
 گرچه بی آن مدد دست که بود ،  
 بدل آسوده نمی خفت شبی .

[۴۵]



نامد از ملتمس او بدل او تعبی .

\*

بر سر ناوش آورد نشست  
دل بر آن مهوش دریائی بست  
همچو چشمانش بر بست دهان .  
دست‌های وی از هم بگشاد .  
رفت گوئی از هوش  
واندر آغوشی افتاد .

\*

دلنوازنده دریا خندید .  
هر دو را آنی دریا بلعید .  
وز بر گردش آب  
همچنان کز همه زشت و زیبا ،  
نه بجا ماند سروری نه عذاب .  
موجی افکند فقط دایره چند ،  
اندر آن دایره شورید و بهم آمد خرد  
دایره روشنی ماه بر آب ،  
پس بهم در پیوست

رشته‌ها از زنجیر

حلقه در حلقه مذاپی ز زر ناب در آب .  
مثل این کز بر انگاره‌ای از آتش از دور رهی  
ریخته درهم بسیار آوار  
جانور هیکل چند  
می‌گریزند و بتشویش شده ره بردار .

[۴۶]

\*

ماه در ابر نهان می‌آمد .  
بود پوشیده اگر نقشی در موج اکنون  
روی دریای گران می‌آمد .

\*

در همه کشمکش آب در آب ،  
شکل بس جانوران ،  
داشت در راه شتاب .

\*

بسوی ساحل خلوت اما  
ناو بی‌صاحب می‌رفت بر آب  
بود هر چیز بجای خود از هر سوئی  
دارمچ بر سر توسکای کهن .  
همچو توسکا ز بر راه پپای  
چوب دست مانلی ،  
بهمانجا که علامت کرده ،  
همچنان در بغل سنگ بجای .

\*

وقت کاین معرکه بود و نبود ،  
بود با کار سحر دود اندود .  
دید آن مولا مرد  
بر سر ساحل خود را ، ز همان راه که او آمده بود .  
ده بچشمانش می‌شد نزدیک .  
پا قلنسوتی شکل بامش

[۴۷]

بر سر حمامش .

لیک در ده نه کسی داشت عبور ،  
مردی آنجا فقط از پشت نیار

با شماله که بدست وی دو می زد و می آمد دور .

\*

یاد آورد که بود

آن پری پیکر با او گفته :

«رسن و دام تو اینجاست بدریا با من .

بسوی خانه خود باش بمن زودتر آی»

\*

اگر او در خود می شد باریک ،

در نمی یافت چرا آمده است .

باز گشتش چه زمان خواهد بود .

راه هائی که بدیگر شبها ،

اندر آن می افتاد ،

رفته بود اینک او را از یاد .

نفس دریائی

کرده بود او را مست .

شده بود آن مسکین

بتمنای دگر گون پابست .

دلنشین قافله دریائی ،

از ره دورش میخواند بگوش .

همه بودش در سر ،

خوابهای شب دوش .

\*

دید این بار که در جنگل تنها خود اوست

شاخ درشاخ بهم آمده و آوائی مرموز زهرشاخی برمیخیزد

گوئی آنجا بچنان ویرانهاش

خفته درنده دهان جانوری

که بهم می فشرد دندانهاش .

\*

چه ولیکن به از این ؟

بر خلاف همه شبهای دگر

هرچه با او بزبان دارد راز .

و باو هر بد و نیک دنیا ،

حرف پوشیده دل گوید باز .

دم علم کرده بسنگی چالاک

سوسماری بتن سربی رنگش گفت :

«مرد دیر آمده از راه سفر صبح رسید .

برتن سنگ هم از شب نم شب رنگ دمید آب دوید .»

\*

قدمی چند از آن سوتر ، با روی کبود ،

دید نیلوفر را بر سر شمشاد که بود

گفت نیلوفر وحشی با او :

«راست میگوید آن حیوانک

می دهند از پس این پرده که هست ،

پرده داران سحر ،

روشنی دست بدست .

زن تو چشم بر راه است هنوز  
مانلی تند برو صبح شده است .»

\*

ناگهان داد خروس از ره دورش آوا  
که از این راه بیا .

و بتاریکی پر عمق ، چو بغض ،

که بترکد بگلو گاهی تنگ

نقطه‌ای پیش دو چشم وی آمد روشن

واندران خانه او آمد بریادش وزن

دید زن را پی خود چشم بر راه

می برد چرتش در پیش اجاقی که هنوز

اندر او وشته چندی است بسوز .

سگ خود را «پاپلی» را که لمیده به پلم دید که او

مانده با سوسوی چشمش (سوی راهی که بدریای گران

می خرامد) نگران .

وز بهم بستن و بگشودن چشمش خسته ،

تا کی او باز آید

اوهم او را که رسیده است زره می پاید .

\*

گفت با خود : همه بیدار من اند !

من سودائی بیدار که ام ؟

هست حتی بچمن پنداری

همچنانیکه شب‌های بهار

جنبش از روی شتابش شب تاب .

[۵۰]

کس نکرده است بقدر من در کار درنگ  
نکشیده است بر اندازه من رنج کسی  
چقدر رنج من و لذت من بود نهان !  
بدر انداخت چه اندیشه دورم از راه .

\*

و بخود باز در آمد بسخن :

چه پریشان شده‌ام .

آخر عمر چه حیران شده‌ام !

این سخن‌ها ز کجا می‌آید

من ویران شده را کیست که او می‌پاید !

چه فسونی که بآب ،

در فکندند و بکارم کردند !

که بچشم من هر چیز دگر گونه شد و بیگانه

دل دیوانه دریای نهان کار مبادم که چو خود

کرده باشد پنهان دیوانه ؟

از چه در چشمم هر چیز برنگ دریاست ؟

روی این سنگ بسنگ ،

از کجا آمده نیلوفر آبی که بمن ،

با گلش خنده گشا است !

\*

وای بر من که بپیمودم این راه دراز !

و سراسر شب من خوابم بوده است بدریای چنان ،

من خاک کی نسب دریا دوست ،

که بچشمم ز همه سو دریاست ،

[۵۱]

و آنچه‌ام دل بستاند با اوست ،  
 در کجا راهم روزی پیدا است  
 با سرانجامی اینگونه دچار  
 بکجا خواهم شده بر دار  
 تن بخاک اندرم و دیده بر آب  
 هر یکی زاین دوز یکسو بعداب  
 چه کنم با تن ، اگر دیده نهم  
 دیده ور خواهم ، با تن چه کنم  
 گر همه بود زیان ور همه سود  
 سرنوشت من دریا زده چون خواهد بود !

\*

چو بده پیوستم

چون بکس گیرم آن وقت که می‌بینم در راهگذار  
 آدمی صورت آدم خواری  
 با عنودی که همه چیزش باشد انکار  
 فکری آسانش در پیش چنان دشواری  
 گرچه من مردم را با دلشان خواهم کردن همپا  
 چه سخن باید با خلق بجان مرده مرا ؟  
 بایدم در همه عمر چشید ،  
 مزه شربت هر زهری را ،  
 پر ملالت ز ملامت‌هاشان ،  
 که بمن خواهد از هر که رسید  
 تن اگر در بدهم (یا ندهم)  
 گوش با حرف گزاف هر کس .

[۵۲]

شوق بیگانه دریائی من می‌باید  
 از بسی ریزش سنگ حمقا  
 بگل آراید از خونم تن .  
 ای دریغا که مرا با همه این قوت دید ،  
 بایدم گفت خوش و زشت شنید !  
 ساق پوسیده و سنی گزنائی ناچیز  
 گزنا باید بر من گردد  
 تا تن من بگذرد !  
 گزندائی که همان شاید جاروب شدن را باید ،  
 نفس گندش بر من بوزد .

\*

دادش این پندار

با خیالی پیکار

برد در راه شتاب افزون‌تر .  
 دل نمی‌برد گر او را از جا ،  
 پای می‌بردش زود .  
 نقش پایش از پا ،  
 پای او از هر نقش ،  
 تندتر آمده بود .

\*

بود در هر دم با فکر پریشان شده‌اش کاویدن .  
 همه در هر قدم از خود بسر پرسیدن :  
 در چه بگذاشته‌ام من شب دوش ؟  
 پی کاری چه در این ره بودم ؟

[۵۳]

گر پرسد زن من از من : کو پیرهنت ؟  
چه به او خواهم آورد جواب ؟  
که پذیرد سخن از روی صواب  
با حسایی که بکار دنیاست  
زود پیدا شده و دیر گذر  
واندر آشوب نهانش نه همه مردم برده است نظر .

\*

در تکاپوی و شتاب  
گشت هر پشته خاکش هامون  
پل بیفکند پپایش رود آب  
ره چماز ولم دادندش کاسان گذرد .  
سنگ بر سنگ شکستند از هم ،  
کاو بمنزلگه خود راه برد .

\*

لیک هر چند بنظاره راه ،  
چشم او برد نگاه ،  
او ندانست برد ره بکجا  
زانکه سر منزل او بود بچشمانش گم ،  
همچنان رغبت او در دریا .

دل او هر دم میخواست بر افسانه دریای گران بنبد گوش ،  
سرگذشت از غم خود بدهد ساز .  
و او همان بود بجای گران گردد باز .

خرداد ماه ۱۳۳۴  
مطابق با دی ماه طبری ۱۳۱۴

## خانه‌ی «سریویلی»

ساکنین دره‌های سردسیر کوهساران شمال  
آن زمان در حال آرامش  
زندگی‌شان بود .

وز فریب تازهی زشت بدانگیزان  
فکرت آنان نمی‌آشفت . از این‌رو  
بود در آن جایگه سرگرم هر چیزی به کار خود .  
از پس برگ درختان به هم پیچیده ، آهسته ،  
رنگ دل آویز خود را آفتاب



می پراکند و شبان نم گرفته در مه دایم ،

از فراز کوهساران ، تیرگی شان را ،

خامش و بی همهمه ، روی چمن ها پخش می کردند .

سر یویلی ، آن بیگانه شاعر بومی هم ،

کرده خو با زندگی روستایی در وثاق خود ،

زندگی می کرد ،

شاد و خرم .

صحن دلباز سرایش بود پر از سرو کوهی و ز عشقه های

بالا رفته بر دیوار و بام او ،

گلبنانی که ، ز جنگل های دورادور ،

تخم آنان را

خوش نوایان بهار آورده بودند .

و آن زمان که ابرهای پر رطوبت بر سوی آن جایگه رو

کرده بودند

در چمن زار سرای او ،

تا به دلخواهش بر آید کار ، پیراکنده بودند .

در گه پائیز ، چون پائیز باغمناک های زرد رنگ خود می آمد

باز ،

کوچ کرده ز آشیانه های نهانشان جمله تو کاهای خوش آواز

به سرای خلوت او روی آورده

اندر آنجا ، در خلال گلبنان زرد مانده ، چند روزی بودشان

اتراق .

و همان لحظه که می آمد بهار سبز و زیبا ، بانگ ارانش به تن رعنا ،

آشیان می ساختند آن خوشنویان در میان عشقه ها .

با نگاه مهر بارش سر یویلی در همه این جلوه ها می دید .

یک به یک را در مقام جلوه می سنجید .

خوب می کاوید چشمانش

آن دلاویزان رنگین را .

آن دلاویزان برای او

ساز می کردند نغمه های شیرین را .

و از آن ها سر یویلی را به دل می بود لذت ها .

گاه زیر شکل شمشیر و کمانی کز دلاور پدرانش بد نشانی

و به روی تیره ی سبز کهن دیواری آویزان ،

بود آن خلوت گزیده گرم کار شعر خوانی .

در تکاپوی غروب آفتاب روزهای دلگشاده گاه

بود ناظر سوی گاوان ، وقتی از راه چرا گاه

با سر و شاخ طلایی شان

سوی ده برگشت می کردند .

می شنید از دور با صدا صدای مرد و زن مخلوط بانگ

زنگه اشان را

همچنین می دیدشان در زیر گرد راه پیدا ،

آنچنانی کز درون خرمن آتش ،

بگذرد تصویرها کمرنگ و دلکش .

\*

لیک پیش آمد چنین افتاد و آمد این

که شبی سنگین

آمدش بر پشت در ،

مانده در ره حيله جویی ،

نابجایی از پلیدیهای خاکی زشت تر بنیاد و رویی  
تیرگی را بود در آن شب مهابت حیرت افزا  
مثل اینکه جانورهای زمینی را

در رسیده ناخوشیها

که کنون از هم گریزانند

وز جدار آسمانهای کبودیها سیه کرده

روشنان را می شتابانند

یا گسسته‌ند از تن گیتی

سربس پیوندهای ظاهر و پنهان

هیچ جنبنده نه برجا در ره جنگل بمانده

هرچه از هرچه شده ، رانده .

از شبی اینسان نه پاسی رفته

زابرها برخاست غوغاها

آسمان شد خشمگین گونه به ناگاهان

و زمین سنگین و پر توفان .

باد چست و چابک و توفنده بر اسبش سوار آمد

همچنان دیوانگان تازنده سوی کوهسار آمد .

در همین دم سیل و باران ناگهان جستند

از کمین گه شان .

و نه چیزی رفته بود از این

که چنان غرنده از درها

\* يك کلمه خوانده نمی‌شود .

گشت غران رود وحشت‌زا

کرد آغاز سر خود هر زمان بر سنگ کوبیدن

از میان دره‌ها سنگ و درخت و خاک رویدن

وز ره صدها دل آرا دیده‌ها بام و درو دیوارها کندن .

آن مزور کرد با در آشنا چنگال و ناخن‌های خون آلود

پس به چنگال و به ناخن کرد آغاز خراشیدن .

و آنچنان کاندرا بلایی سخت می‌زیبد ،

سوزناک و دلنشین بگرفت نالیدن :

«ای سریویلی ! یگانه شاعر قومی که با بیرند در پیکار ،

و همه مهمان نوازان بنام‌اند و جوانمردان ،

این جهان در زیر توفان وحشت آور شد .

هر کجای خاکدان با محنت و هولی برابر شد .

خانه را بگشای در

در رسید از راه‌های دورت اکنون خسته مهمانی ...»

سریویلی گفت : «خرسندم

ليك پیش خود از آن مکار وحشتناک می‌خندم

عجبا ! که مردم آن شهرهای دور

دوست می‌دارند

گوشه بگرفته کسان را ،

و هنوزم می‌نمایانند با من مهرشان باشد

این زيك رنگی نشان باشد .

یادشان باشد ولیکن

آن زمان که از پلیدان  
داستان ها کهنه می خواندند  
و به پاس خاطر آنان

می پسندیدند خوب و زشت یکسر داستانشان را  
در همان هنگام کز من بود سوزان تن در آتش  
و به لبخند تمسخر چشم بودم بر فساد کارهاشان  
دست می یازید طراری ،

از پی آنکه بگیرد رنگ دستش ، بردم طاووس  
با وجود اینکه بودش رنگدان در پیش ،  
یادشان باشد که آنان کور دیده مردمی هستند  
که نمی جویند هر گز روی گلشن

که نمی خواهند تا بینند پژمرده چراغی را  
زیر بام کهنه ای ایشان شده روشن

لیک اسم از گلشن و وصف از چراغی را شنیده  
همچنان گرگی رمیده یا چنان خوکی دویده .»

پس بدون هیچ تردیدی سریویلی ،

از ره سوراخ های در به هوش خود توانست  
بشناسد آن بدانگیز جهان را .

در سرشت تیرای او خواند فکرت های سنگین زیان را :

« وای بر من ! جنس مطرودی زیان آور

می نماید مهر با من . در شبی اینگونه توفانی ،

می رسد زی من به مهمانی .

مثل اینکه بامی از بامم نه کوتاه تر بدیده

زین سبب از هر که بیریده به سوی من دویده

می کند ساز این سخن های گراف خود ،

با شگرفی ها که شاید ، لیک کس را نیست باور ،

تا نشاند گردهم از خاطر

من شریک و همنشین تیرگان این جهان هستم

خانه پای این ددان هستم

لانه ی مرغ سحرخوان لیک جای دستبرد روبهانم

هر کدامین شان ز هر جا مانده سوی من دوانیده

به هدر شد آه ! آن گوهر کز امید ی

بر جبین صبح روشن داشتم هر دم نشانیده !

راست آمد آن سخن هایی که می گفتند :

(«زندگانی سریویلی سیه خواهد شدن آخر ز کار حيله

جویانی»)

جادوگرهایی که در آن کوه های دورشان جای است ،

و به شب از شعله های بوتهی اسپند سرمستند ،

بیهده حرفی نمی گویند .

گرچه غیر از بیهده چیزی نمی جویند ،

آن جماعت چون زنان جوکیان خانه بردوش

با نخودهایی که می چینند ،

زندگی های مردم را

خوب یا ناخوب می بینند .

وز گذار سوزنی آویخته با پنبه یی بر آب ،

در بطون دردناک زشت این غرقاب ،

حدس‌هایی‌شان بود دیگر .  
گرچه نگشایند با کس راز ،  
با کسان آنان نمی‌گردند هم آواز ،  
لیک لذت می‌برند از بر زبان آرند  
که به چه هنگام می‌ماند چراغی تیره .

\*

آن زمانی کز پس دیوار آن مطرود  
دید بر راه جواب سر یویلی بود ،  
سر یویلی باز با خود زیر لب می‌گفت :  
« من پس از این بایدم زی کوه‌های دورتر رفتن  
از مکانی که ددی شد آشنا با آن بدر رفتن .  
تا چنان ماران که از کار نهیب باد و سرما  
می‌خزند اندر زمستان در شکوبه‌های ناپیدا  
دل شکافم خاکدان را از پی راه‌هایی یافتن .  
بعد از این باید

— دور از جای و مکانم ای دریغا —  
زیر سایه‌ی غم‌انگیز کرادی درد سر آور نشینم  
تا غرابی خواندم غمگین و زشت از پیش  
در غروبی رنگ مرده ، من  
یاد آرم قصه‌ام را خامش و دل‌ریش .

— « ای سر یویلی عجب ! هرگز مدار  
زیر بارانم  
زار و نالان اینچنین مگذار !

[۶۲]

غم‌فزای می‌گرید این گردون  
می‌گریزد هر که در هامون  
مثل اینکه اهرمن رویی  
می‌کشد هر چیز از سویی به سویی  
ریشه‌های بس درختان کهن پیچیده اندر هم  
پیش این سیل دمان ،  
می‌جهند از سنگ بر سنگی .

مثل اینکه ازدهایی سخت غران را به دنبالندمارانی به تن رنجه .  
از چه روی این‌سان حکایت‌ها  
رو ترش داری چرا با چاکرانت ؟  
هیچکس از میهمان نورسیده دل مبریده ،  
گرچه از وی نابجایی دیده یا روزی جفایی یافته ، زشتی  
شنیده .

هر که می‌گوید : گرامی داشت باید میهمان را .

\*

سر یویلی گفت : « اما من زهر که دل بریده‌ستم  
گوشه‌یی را به هوای خود در این گیتی گزیده‌ستم .  
شوق صحبت بود مرغی این زمان پرواز کرده سوی  
بیغوله پریده .

مادرم يك شب مرا دید  
که ز خواب آشفته جستم  
دست چون بر من بیازید  
آه بر زد گفت با خود :  
این پسر بیرون شد از دستم

[۶۳]

او شريك و همنفس با مردمی دیگر شود آخر  
دیگرم از او نخواهد گشت اجاق تیره روشن  
پیش چشم او چو گلخن می نماید روی گلشن  
و آنچه آن شام سیه ، این روز گاران !

این سزای آنکه در تیره شبی جادوگری را تیره گردانید  
فانوس

پس گذشت از راه پیشه با شعاع ناتوان پیه سوز خود  
آن زمان که تیره ی شب رنگ بر بال غرابی زشت تر می بست  
و غربان دگر را بال و پرها بود بر هر سو گشاده.

— «باهمه اینها که بنمودی ،

ای سر یویلی !

تو نکو کاری ، نکو کاران

از پی درمان بیماران

بار هر سختی کشیده

روی بس منفور دیده

حرفهای این جهان و زشتی کردارهای آن چه می ارزد

که به دل مرد نکو کاری از آن لرزد ؟

ره نوردی یا به راه خود شود لغزان ؟

وانگهی تو از تبار کوهیان و با سرشت تو جوانمردی ست توأم

هیچوقتی با جوانمردان نه مرد که نشینی راست دلسردی ...

هان ، ای ارواح نیکو کار پنهانی !

خانه های میزبانان را

از نگاه پر ز مهر خود

دلگشا دارید و نورانی

تا شناسد هر کسی شان

بیشتر آثار مهر و مهربانی را

با نگاه و با صدای گرمشان دمساز دارید !

هان . بر سر شان

سایه بانها بر فرازید از پر مرغان دریایی ،

تا به یاد خنده های يك بهار شادمان آیند ،

از شعاع آفتاب تافته از پشت برگ تیره ی لادن ،

روی گلهای دگر دیگر صف گسترده نیا گسترانید ...»

سر یویلی خنده ی سرد و پر از معنی بدو بنمود .

بر رخ آن حيله جوی فتنه درنگشود .

گفت : «هرگز کس نبیند خانه ام را بر رخ هر ناشناسی در  
گشوده

کس نبیند يك تن از آنان سوی من رو نموده

من نمی خواهم شوم با هر کجی آلوده .

خاطرم از عیب جویی شان نیاسوده و گر آسوده ،

میهمان راندن بسی خوشتر که بد را میزبان گشتن

ممسکی به کز کرم با تنگ چشمان همزبان گشتن ،

وز ره آنان به دل پروردن امید بهی را .

من نمی خواهم شوم با ناروایی جفت

تا نکو گویندم از خویی خوش و نیکو

یا ملامت نشنوم کز بهر چه روی از کسان بنهفت

زشت می دارم دمی گر کشته ماند در وثاق من چراغم



تا شبی دستی بر آید با چراغی در وثاقم ؛  
دل بدارم خسته تا از حرف بدگویی شوم رسته ...

من سخن های بد و نیک همه خامان این ره را شنیده‌ستم  
آن کسان را کز رسن بالا شده بر سوی بامی ،  
پس چنان دانند کز آن بر فلک بالا برفتستند  
دیده‌ستم ،

در درون شهر کوران دردها دارم ز بینایی ...  
همچنین هر گز نخواهم در میان بوق بیهوده دمیدن ،  
تا بداندم کسان اکنون رسیده‌ستم .

این شتاب خام زبید کودکان را .

می‌رسد زی منزل خود کاروان یک روز .

از پی چه خسته گردن کاروان را ؟

آه ! من خوی جهان وزندگی را می‌شناسم :

بیهوده شادم گر از روی خیالم می‌هراسم ،

زندگانی تیره‌یی هست از شبی و روشنی از صبح فامی

جلوه‌ی هر گونه‌اش از گونه‌ی دیگر .

چه ولیکن در سرانجام ؟

تیز پای سرکش این زندگی را

کوسواری تا بدارد رام ؟

کشته‌ام بسیار در دل آرزوها را

پس به روی کشته‌های آرزوها

پیکرانی چه دل آرا !

با دگرسان زندگانی ، زندگانی می‌کنم من .

ز آنچه روزی در پی‌اش می‌رفتم ، اکنون می‌گریزم .  
من بدان حالت رسیده‌ستم که با خود می‌ستیزم .

\*

گفت آن مطرود :

«هم از این رو بود

که به سوی تو

روی آوردم .

در شبی اینگونه توفان‌زا

که جهان را شد زهم بگسسته گویی یکسره رگها .

هم از این رو بود ،

که ، به امید تو ،

من به دل امید بودم ،

دمبدم بر هر امید زنده‌ی خود می‌فرودم .

تا سوی تو آمدم ، در سر ،

فکرها پرورده‌ام بیمر .

من ز وقت کودکی

شاعران را دوست بودم .

همه آنها ، جز تنی چند ،

پدرانم راستوده .

بوده از ایشان شکوهی هر کجایی که بساط بزم بوده

با پررویان شورانگیز و رعنا ؛

به نشاط و رقص برجسته !

چه دلارا !

گرد ایشان ساقیان استاده بر کف جام‌های می ؛

با کمرهای زرانده و قباها تنگ از اطلس .  
آه ! چه هنگام ! ...

مثل اینکه از نخستین روز با آنان  
پدرم را عهد صحبت بود .

هیچوقت این نخواهد شد فراموش .  
از برای من ،

از برای زندگی من همه آن خاطرات نغز شیرین اند .  
همچو گردنبندهای گوهر غلتان و سنگین ،

بر گلوی نازک اندامان ،

می برند امروز دل از من .

می گشاید چشم بینایی مرا از یاد آنها

با سخنشان خون مردم گرم می کردند ،

مردمان را نرم می کردند

در صفای بامداد شعر آنان ،

که جهان را راست می شد کارها از آن ،

پدر من جنگ‌های بس گران را برده است از پیش .

من زمانی که به کف دارم بلورین جام از می

در میان هلهله‌های کسانم

شعر می خوانند خنیاگر خوش الحانان برای من (چه بس

از شعرهای تو)

گر بدانی چه ملالت آور است آن دم

کادمی می فهمد اما آن توانایی

نیستش تا همچنانکه شاعران مقصود خود را بر زبان آرد .

از همین ره بس مرا غم‌هاست اندر دل .

من غم‌انگیزی شعر شاعران را دوست می دارم .

سریویلی - «دریغا !

من اسفناکم از این گفته .

شد گره بسته سراسر پیش چشم کار دنیا !

ابری آمد در میان ابرهای تیره تر تند و پر افسون تر !

شعرهایم را که در گوش تو خوانده‌ست ؟

من که دایم کوله‌بار شعرهایم را به دوش خود ،

یا به روی چارپایان و به پشت گاوهای نر ،

می کشم از جنگلی زی جنگل دیگر .

من که همچون کرم پيله در درون پيله‌ام پنهان ،

تا چه هنگامم بسوزاند

مرد دهقان ،

از کجا بشناختی کی گفت با تو زان سخن‌ها

تا نشاط‌انگیزدت در خاطر اشعاری

که در آن‌ها خون گرم و جوشش ناجور خود را کرده‌ام

پنهان .

ای افسوس !

از همین دم می کشم من شعرهایم را

به دگر قالب .

من فرو خواهم شدن در گود تاریک نهان بیشه‌های دور

بین مرگ و زندگانی در دل سنگین رؤیای شبی تیره ،

که خفه گشته‌ست در آن مردمان را بانگ ،

نقطه‌های روشن از معنی دیگر را به دست آورد خواهم .

زانکه می لرزد تنم تا استخوانم سخت

آن زمانم که کند همچون تویی تحسین .

من به روی چشم های تر شده از گریه های ساعت تلخ گنهکاری

می نهم رنجور وار و شرم کرده دست

آن زمان که بنگرم در تو فرحناکی

از قبال من فراهم هست .»

\*

— «از چه رو؟ ...»

از چه روی این سان نفور آوردن؟

این چنین ز آوازه ی نام بلند خود بیازردن

ممکن است آیا که در پنهان بماند پاره ی الماس در پیش نگینی

چند از شیشه؟

یا همیشه لکه ی ابری بپوشاند رخ خورشید؟

ممکن است آیا کز اینگونه حکایت ها

مردمان تابند رخ از هوشمندان؟

آنچنان که گفتم آنان در دل ما

رتبت بس ارجمند و ارزش بایسته شان باشد .

در همه احوال آنان را گرامی داشت باید .»

— سر بویلی گفت : «لیکن

من نیم ز آنان که می سنجی

رتبتی آنگونه شان والا .

دور از آن نام آوران و آن سخن گویان که از تو دل ربودستند

من زبانم دیگر است و داستان من ز دیگر جا .

به کز آن مردم بکوبی در .

آن کج آموزان کج پرور .

آن گروه اندر میان راه مردم می نشینند

پهن کرده دست و پاها را گشاده ،

دم به روی پشت ، تا مردمشان ببینند

گوششان خسته نه از آوای و هر ای ددان کوی

به سلیقه ی ددان گویاستند

هر زمان با توست میل همنشینی شان

تا به يك لحظه بینی شان .

می جهند آشفته وار از خواب های تیره و سنگین

خواب روز وصل می بینند یکسر در هوای تو

همه آنها چون تو در فکر جلال اند و زر وزرینه های

زندگانی

پر زاغی را به کف دارند و پندارند

زیر چتر دم طاووس آرمیدستند .»

\*

ليك آن مطرود

تیرگی فتمود

وز سخن های سر بویلی نشد از جا .

بلکه ، تا دل زو بدست آرد ،

با صدای عاجزانه تر بشد گویا :

«آه ! دانستم . به من شد آشکار ، از بس

توبه شعر و شاعری پرداختستی ،

نیستی دیگر در این دنیا

بتوانی تا شناسی مردمان را .  
می نهی یکسان به پیش چشم از این رو  
دوستان و دشمنان را .

پس دل دشمن کنی شادان  
دوست را رنجه ز قهر خود ...  
تو همان زبید که مانی در نهان  
گرم کار شعر گفتن ،

و ترا از دور بشناسند هشیاران این راه .  
حیف می آید مرا لیکن

از نگاه موشکاف و پر ز مهر شاعری مانده ی تو !  
ای سریویلی ! چرا بیگانگان را حرف بشنیدن ؟  
دوستان را بی گناه آزار دادن ؟

یا از آنان با خیالی بیهده اینگونه رنجیدن ؟  
کی می آید از پلیدان  
به در کاشانه ی تو ؟

آن بخیلان ادعاشان می رسد بسیار  
جمله سرشان پر ز باد نخوت و پندار  
گرم در کار خودند .

در پی فکر زمین را کوفتن  
آسمان ها را ز رنگ تیرگی ها روفتن  
و به آن ها رنگ و رو دادن

از برای آنکه بفریبند مردم را به دست جادو گرهاشان  
اندر آن ها بس دروغ و حيله بنهادن .  
کی رفیق مردمی مانند تو خواهند بودن ؟

برد یا خواهند اسمی از تو در بین هزاران حرفهای خود ؟  
\*

من یکی از آبرومندان و از همسایگان هستم  
در نشیب کوه های با صفا نه دور پرز اینجا ،  
گاوهای ما مگر باهم ناستادند در يك جا ،  
ویکی چوپان

نیست نی زن از برای گله های گوسفندان زل ما  
در سکوت شب چو می چرند باهم ؟

ما به يك جا شیرمان را در بهار اندازه می گیریم .  
تو چگونه ، ای سریویلی ! مرا نشناختی ؟  
بر من اینگونه ز روی بد گمانی تاختی ؟  
حال آنکه همچو تو در زندگی در مانده ام من هم ...

آه ! یاوه زندگانی !

در بهار خنده هایش نوشکفته گل بمیرد  
صبحگه ، با آن صفای خود ،  
یکدم افزون تر نیاید ! ...

آدمی تنهاست با دردی که دارد .

مثل اینکه تند خیز البری به خارستان بیارد  
گریه ها بی سود مانند

بگذرد از آن زمانی و شود افسانه یی دلکش .

کیست داند ( آنچنانیکه بیاید ) از چه رنجورند مردم  
مردمان در دود آه خود شده گم ...

هر کسی سودای خود دارد ...

هیچکس را نه صفایی ، نه وفایی هست .

از حسد می رند اگر بینند

بر بساط دودناك این جهانی روشنایی را .

زندگانی گوی غلتانی ست . می غلتد ،

بر زمین های بسی هموار و ناهموار

از بر سنگی به سنگی تا شود يك روز پاره !

من به ده مان می شناسم مرد جولایی

كز حسد يك لحظه نتواند ببیند بفته های دیگران را

ليك دایم از حسد بد گوشت و زحرف دروغش نیست پروایی .

از جوانمردی هر آنکس بهره اش کمتر

از جوانمردی ست افزون تر سخن آور .

با بدان هر کس که بستیزد

بیشتر با هر بد آمیزد

این کهن رسمی ست ما را در نهاد زندگانی

چه مزور مردمانی ! ... آه یاوه زندگانی ! ... آه !

ناقص زندگانی ! ...»

سریویلی با لبان پر ز خنده گفت : «می دانم

که ترا چه می شود .

در نهاد مردمان آن چیزها که هم خود آنان نمی دانند

می خوانم

واقفم من بر همه اسرار آن ها .

از کجی و ز کج سرشتان آنقدر امامکن شکوا .

هیچ ممکن می شود آیا

که بود بالاتر از رنگ سیاهی رنگ ؟»

\*

شیطان - « آری

کینه های مردم و توفان زجر و مردم آزاری

تیرگی را نیز تیره تر بگرداند

از درون تیرگی شب چراغ از دور بنماید ستاره

.....

گر بدانی که بداندیشی و بد کاری

چقدر بیش از همه چیزی در این دنیا شده کامل

هر سخن که از لب مردم بر آید بهر تمهیدی ست تازه

از پی آنکه بر آید کام زی خوبی بکوشد مردم بد هم

تا ز خوبان برتر آیند آن بداندیشان

پا به پای بد ، بدی را می نمایانند همچون خوب .

نوڪ مرغ صبح خوان را از حسد بندند

تیره می دارند روی آسمان را

تا نبیند چشم مردم آفتابی

کور موزی شمع ایشان روشنی بخشد جهان را .»

- سریویلی گفت : «اما من

دیده ام بسیارها رنج و ملامت

هیچ از این در ، دم نخواهم زد .

در کهستان های ما مرغی ست

که به روی صخره های خلوت و خاموش می خواند

\* - يك سطر خوانده نمی شود .



او زبانی جز زبان خود نمی‌داند.»

گفت با خود آن مزور در بن لب :  
«چه از این بهتر . در این شب

که جهان می‌لرزد از توفان

من ترا از راه دیگر رام دارم» و پس از آنی

کز نگاه مکر بارش ترهت و رنگ و صفای خانه‌ی او را  
خوب‌تر حس کرد ،

و آرزوی کاوشی در آن ،

در دل او بیشتر پرورد ،

ساخت ، ز آب بینی و از عطسه‌های سرد ،

ریزش باران و توفان را قوی‌تر .

ز آسمان جوشید دریاها

برد دریاها به صحراها

وز ره صحرای هول افکن ،

پر ز آوای دد و شیون ،

ریخت درهم هر درخت و سنگ

بر کشید آنگاه از راه جگر آوا :

«حدت توفان بخود افزود ! ...

مثل اینکه می‌شکافد آسمان را بام

خاکدان از هول ماندن زیر آوار فلک

نیست بر جای خود آرام .

گمب و گمب آن سنگ‌ها در آب می‌غلتنند

تند و تند آن آب‌ها بر سنگ‌های خرد می‌ریزند ...»

همچنین بر عجز و ناله‌های خود افزود :

« آه ! اکنون سخت‌تر گردید

راه رفتن بر کسان من !

اسب‌هاشان ، با لجام زر نشان ،

در گل ولایند و فرسوده !

بر فراز آن تناور کوه‌ها باهم بداده دست برق و باد

سنگ‌هایی را گران

این زمان بشکافتند از هم ...

من به تن می‌لرزم از بس روی شمشیر دلیران پا نهادستم .

روی نعش نوجوانانی ،

هر یکی ز انسان که می‌دانی -

مثل اینکه روح ایشان از جسدهاشان ، جدا مانده

می‌گریزند این زمان نالان ....

- سر یویلی گفت : «از بهر چرا

از دهاتی‌ها نمی‌رانی سخن ،

که به زیر پا ندارند اسب در این ماجرا ؟

بینوا آنان

که ، به سنگستان ،

می‌روندشان زندگانی یکسره بر باد !

زندگانی‌یی همه تلخی !

لیک قوتی بهر آن هم نیست !

دارویی از بهر دردی‌شان فراهم نیست !

مثل اینکه روح آنان راست لعنت‌ها درایندم

برجسدهای جوانانی که می گویی .»

شیطان - «در عوض ، گر بینوا هستند ،  
آن دهاتی ها میان کوهسارانی  
چون نگارانی ،  
زندگی شان هست .»

سریویلی گفت با خود «حیله جو را بین .  
لحظه یی با این دو رویه مردمان بنشین  
تا ببینی شان به چه برهان ،  
از ره فکر و خیال مردمان  
می برند از پیش ، فکر خود ،  
آن جماعت مردمان را یکسره بینند با یک چشم ،  
بی خبر کاندرا میان پیشه شیرانند خفته .  
چون به راهی اگوزه یی بشکسته می یابند ،  
با یکی دستش ز روی راه می خواهند بر گیرند .  
لیک ، در کار سراسر این ددان ،  
بگشاده چشم هشیاری که می پاید .

راست می باشد که کوه وزندگان در دهستان دلکش و  
زیباست

لیک روزی می رسد  
کادمیزاده نوایی نیستش  
دلکشی های طبیعت  
جز بلایی نیستش ،

و نخواهد بود درمان از پی رنجش !  
تو ز خرمن های گندم ها چرا صحبت نمی داری  
که ، در این توفان ،

می برد سیلش ؟

سیل مثل آتش فتنه

می رود از کوه سوی دره های پست ،

تا دهاتی را گرسنه تر گذارد ،

بر باید گندمی کان هست !

تو چرا چون جنگجویان در سخن هستی ؟

حال آنکه حربیه ی تو حیللهای توست ؟

هر دلیری کز تو ناشی می شود ،

از بکار افکندن آن حیللهای کج برای توست .

جنگ را تنها تو از بهر بهم بد کردن مخلوق می خواهی

تا توانی از ره آن سود خودجویی .

تو چرا بر لب نیاوردی (زبانم لال !)

که کنون در زیر سنگی گرسنه خفته است طفلی .

ای بد اندیش از رویه های فکر تیره ی تو ،

با همه دعوی خوبی و نکو کاری ،

چون شبان رنج آور ،

آشنایم از چه نایی پیش دیده ؟

چون نداند تلخی حنظل کسی که تلخی حنظل چشیده ؟

تو نه یی که آشیان مرغکان زرنشان را

بی مها با می کنی ویران ،

تا بسازی پله یی کوچک در ایوان بلندت را ؟

تو نهایی که گر بر آید ناله‌ی سوزنده از راهی ،  
که خود از بنیادش آگاهی ،  
مردمان سرگرم داری تا نه کس بندد سوی آن گوش ؟  
تو نهایی که تیرگی را نیز خامش می کنی باخود  
که مبادا از بهم ساییدن ذراتی از آن ره جهد کوچک شراری ،  
و تواند پیش پیش را ببیند ،  
در دل شب ، رهگذاری ؟ ... »

حیله پرداز مزور گفت :  
« من گرفتم راست باشد این سراسر گفته های تلخ  
کز زبان دوستان باید شنیدن .  
زندگانی بی دروغ و کاست باید باشد آیا ؟  
صورت دریا بدان پاکیزگی یک روز  
با گل اندوده نمی ماند ؟  
خوشنوا ای صبحدم با آن سراسر سوز ، دایم  
بر سر شاخی نمی خواند ؟ ...  
کهنه گیتی با بدیهایش پیوسته ...  
زندگانی نیست جز آلودگی هایی .  
اولش کوشیدن بسیار .  
آخر آن نکبت فرسودگی هایی ...  
از تن خود ما به هر تقدیر می ساییم .  
ما زوال پیکر خود را به هر گونه صلاح و شیوه می پاییم .  
می زندمان تازیانه باد تندی و نه ره بهر گریز از وی .  
بی ثمر بهر چه باید شور افکندن ؟

آب ناجسته نباید جوی آن کنند .  
ای سریویلی ! به تو من بازمی گویم  
تو یگانه شاعر شوریده‌ی این روزگارانی .  
نام تو در این جهان  
از ره این جنگل گمنام بانگی بس عجب خواهد در افکندن  
شعر را رتبت بسی والاست .  
زندگی شاعرانه بانواتر زندگانی های این دنیا است .  
آنکه در این راه می پوید  
خیره چیزی را نمی جوید .  
یک سخن بی آنکه سودی از رهش یابد نگوید ...  
من شنیدستم :  
زشت می گویی به نیکانی .  
تو ز لحظه های غم انگیز نغمه های خواب آور  
می دهی ترکیب .  
از شبان تیره‌ی مدهش که می دانی ،  
داستان روشنی هارا ،  
زیر گوش مردمان خوانی ،  
چه خیال نارسایی ! که تو خواهی دیگران هم  
همچو تو باشند در پندار !  
همچو تو یکسر  
تیز بین و تند فکر و سرکش و هشیار !  
همچو تو کوتاه کرده زندگانی ،  
بیشتر از هر که اما سرفراز و جاودانی !  
همچو تو باشند کوران و کران جمله سخن آور ؛

مشت خاشاکی به خارستان شود در زیر پای تو  
تلی از گوهر!

— سر یویلی گفت: « مقصودت از اینگونه سخن ها؟  
از چه در این نیم شب آسودگان را رنجه کردن؟  
چه امید فتح باشیر ژیانی پنجه کردن؟  
من جهان را با سراسر داوریهایش به هر گونه،  
زیر پای خود نهادستم.  
پس به روی داوریهای جهان و زندگی های جهانی  
گوشه‌یی را دل بدادستم.  
تا نکوتر بینم اندر حال گیتی،  
از درون تیرگی درد های سرکش خود  
برق خنده می کشم بیرون.  
وز برون خنده های شادناک و تلخ  
دردها تسخیر می دارم به افسون  
من مسخر کرده‌ام این کهنه گیتی را  
تا مسخر دارم درد و شغف هایش بدانگونه که می خواهم  
و بدون آنکه کس پندم دهد پنداز برای کار خود باشم.»

\*  
همچنان بر حدت خود بود توفان  
لاجرم آن حيله پرور خواست،  
از ره ترساندن از آزار تنهایی،  
سر یویلی را بدارد رام و دارد از ره آن کار خود را راست:  
« از پی روز خلاص توست اگر اینک

سخت بی تابم  
می گریزاندم را از سر خیال تو در این توفان غران، آه، خوابم!  
گر نمی بودی چنین تنها،  
بر لبان تو نمی آمد،  
هیچوقتی این سخن ها!  
این همه بد باوری، داری و گرنه استوار از من،  
حاصل يك روز تنهایی ست.  
که زیادت رفته بودند آن دقیقه های خوب و دلکش و شیرین  
و کلاغی خواند بر شاخی و گفتی سربسر مرغان کلاغند.  
من در آندم ناظر کار تو بودم،  
سخت در آن دل بیسته.  
و همه جادو گر انم، چون توام بشناختی اکنون،  
ایستاده چشم بسته بر نگاه من ...»

— سر یویلی حرف او بیرید.  
با خطاب «تومزور هستی» او را گفت: «اینک سهو دیگر.  
اینک آن حرفی که از آن حرف های بی ثمر زاید.  
کی تواند خواند اندر خلوت من فکر های من؟  
کور دیدگان، که ایشان راست بیزاری زینایی،  
همچو پندارند،  
که چو من لب بسته‌ام،  
و به بازی عروسک و ارشان می پایم از پنهان،  
مرده‌ام. فرسوده‌ام یا در تن خود جان.  
من زبس بد باوری لیکن، چو مه، تنها نشینم.  
دود ناشایستگی های کسانم دور کرده؛

شدت دلسوزیم در هر سخن مجبور کرده .  
من به تنهایی به نیروی هزاران مرد می کوشم .  
قطره‌ی ناچیز را مانم ولیکن

همچنان دریای توفان زابه‌دل همواره می جوشم .  
من به نیرویی که دارم دردناک این خاکدان درهم بکوبیده ،  
وز غبار کوفته هایش دگرسان خاکدان را می دهم بنیان .  
پس بجنبانم

بر فراز کوه‌ها و دره‌های غم‌زای زعفرانی چهره‌ی آن  
زندگانی دگرسان‌تر .  
چون منم تنها

فکر من هست از من . اما ...

هیچم این نیروی پنهانی نمی میرد .  
آتش بیهوده‌ی دونان  
در درون من نمی گیرد .

این چراغ آن به که بهر مردم دیگر بی‌فروزی .  
از برای آن جماعت که فریبی را به دلشان آرزومندند ،  
دل بسوزی .

من به دیگر آتشم دل می فروزد . از تونفزایم بخود . حرف توام  
چیزی نخواهد کاست .

تیرگی های شبان دل‌گزای من ،

در میان نوبهار خنده های این غروب غم‌زای پیداست  
من شبی بس تلخ خواهم از بد این تیره‌ی غمناک دیدن .  
پس چراغ من به روی گور من افروخت خواهد . «

شیطان - « لیک افسوس !

آنکه با این فکر ها پیوست ،

می رود دایم ز روی پرتگاهان ! ...

گر ترا رحم فراوان داشت در دل راه ،

دل بسوز از بهر خود بودی .

رمهات را بیشتر کرده ؛

بر شمار گاوهای خود می افزودی ،

تا پدر را ، در گه ضعف و تهیدستی ،

ناید از این ره شکستی . «

سریویلی به سخن های گزاف او بخندید .

گفت : « اما آنکه از بهر کسان اندر تکاپوست ،

در تلاش کار خود اینسان نمی باشد .

من بیاید گرسنه مانم .

بایدم محکوم بودن رنج و حرمان را .

بایدم بر خود پسندیدن بد این کهنه زندان را .

بایدم در زندگانی پر از آشوب خود حتی

در درون پوست مردن ، در همان هنگام کاشفته پلیدی

می دراند پوست تا پرد ز روی خود نمایی در جهان ،

آنچنانی کز دل شب روشن روز سفیدی . «

آن مزور که خبر بودش ز جمله ماجرا

گفت : « از بهر چرا ؟ »



سریویلی گفت :

« در نهاد من جنونی هست ،

که اگر مردم نیاساید

من ندانم راه آسودن .

من اگر روزی بنالیدم زبی نانی

بوده است از بهر یکدم زندگانی .

گرتغار من شکسته است

سفره ام خالی ست از نان یا نمانده از عسل در کاسه ام چوپین

از پی جاهی نمی خواهم که پر دارم تغارم ، سفره ام یا کاسه ام را

یا پی آنکه پلیدی آیدم در پیش

خیره گردد چشمش از بس خوردنی هایی که می بیند ،

در نگارین ظرف ها سیمینه . . .

.....

خیره می مانند آنان از نظاره ی روشنان آسمانی

من به سوی خاکدان خواهم ،

روشان آسمانی را فرود آرم . . .

از همه این ها گذشته من به دل دارم کراهت چونکه می بینم رخ تو

هر فساد و حيله یی در آن .

لکه ها بسیار مر بر آن .

از لقای تو به روی سوخته قبری ست چشمانم گشاده ،

می شود در من بسی اندیشه های دلگرا زنده ،

ذوق می میرد مرا هر دم !

\* - دو سطر خوانده نمی شود .

هست پیوندی میان روی و خوی مردم دد . خوب می بینم

در این تاریکی شب .

مثل اینکه حاصل جمعند آنان جمله زشتی های گیتی را !

شیطان - « حرف های تو مرا افسرده می دارد .

مثل اینکه ابر دیگر ،

همره این ابر می بارد .

بعد از این من در جلوی روشنی تکریم دیگر بایدم کردن .

پای در این تیرگی آهسته بر روی زمین خواهم نهادن

حسرتم هر دم فزاید که چرا منفور تو هستم

مایه ی اندوه تازه در میان آن همه اندوه های دور تو هستم

سعی خواهم داشت تا خویم دگر باشد .

می کنم پنهان به موهای درازم شاخم ارباشد . »

سریویلی - « بالبان هشته ، وز خونابه آغشته ، چه خواهی کرد؟

سربسر موی درازت چرب

برتن پر چرك خوابیده

آنچنان که ریسمان بافان

ریسمان شان را بتاییده .

پس به روی کتف تو گویی

ریسمان شان را به روی بام دکان ها بیفکنده اند

آن زمانی که به یاد روی و خوی تو می آیم ،

دردناك آوای مخلوق است در گوشم

همچو بوی جسم مرده از تن تو بوی در زیر مشامم

آن زمانی که به یاد کینه های دوزخی خوی تو هستم  
یا به یاد نقشه‌ی يك خنده‌ی ترویر بار روی تو هستم  
چشم می بندم نبینم تاجهان را .

وزره این دلگزا یادآور یها استخوان آرزو های نهانی را  
بافشار درد می گویم !  
آه ! از خونابه‌ی چشمان  
راه های زندگانی را  
بی سرمویی شغف هر لحظه می روبم .

شیطان - « همه این ها را که می گویی ، به پاس خاطر تو ،  
آنچنان بنهفته خواهم داشت .  
که شگفت آید ترا .

وانگهی این چه نه بر جا فکر و پنداری ست  
نیم شب هست و جهان تاریك .  
هیچکس در کار ما هرگز نخواهد بود باریك .

کیست کاو داندشبی همچون منی شد میهمان شاعری چون تو ؟  
شب به معنی عیب پوش مردمان است  
آنچنانیکه هنرها نیز اندر او نهان است .

سریویلی آه برزد گفت :  
« این بد آمد لیک

از برای چشم مردم نیست ،  
مرد آیا مسلك خود را

دوست دارد از برای حرف مردم ؟

خوشنواایی که به شاخ سرو می خواند  
بهر لذت بردن ماهست آیا ؟  
در جهانی که دل رنجور تنها ...

شمع خود را من درون تیرگی هایی می افروزم .  
که اگر از پا در آیم باز بتوانم دمی در اشك خود سوزم .  
ای دریغا ! مغز من گر چند نیرومند می باشد  
یاد گاران گذشته پیش چشم من

صف کشیدستند و از من دل به هر آ باده و ویرانه‌یی ...  
کس مگر در زندگانی هست کاورا دل  
ننگرد در لذت روزان شیرین گذشته ؟  
و قطار لذت افزای چنان روزان

بگذردش از پیش خاطر ، همچودانه های تلخ میوه‌ی نارس ،  
که فرود افتاده باشد از بر شاخه به سوی خاك .  
مردم آیا تابه این اندازه ناشایسته می باشند بهر زندگانی ؟  
یا به عمدا ، گرچه می دانند ،

می نمایانند خود را مانده‌ی سهو و ندانی ؟

کی به دل حسرت نمی افزایدش آن دم که می بیند  
بر سر ره آشیانی بر کف باد دمنده ست ؟

یا به روی خاك مانده پروبال و استخوان يك کبوتر .  
یا زمانی که دو قمری در فضای جنگلی خاموش  
جو جگانشان را

می پرانند ،

قمری بی بی جفت مانده می کند نظاره از شاخی تناور .

\* در بند می باشد

از بسی حسرت سرشت من سرشته‌ست ای دریغا من می‌اندیشم  
کادمی سیری پذیر است از هر آن چیزی که در کف دارد آنرا  
و مدام اندر تلاش دست یابیدن بدان چیزی کز او دور است  
دیده‌ام فانوس های شعله‌ور را  
سرنگون گشته ز بامی بر سر خاک  
بس زمین های تناور را  
که زده برسینه‌ی خود چاک .

مثل اینکه هر چه از هر چیز می‌جوید گریزی :

آدمی از آدمی و هر ددی از دد  
می‌دود هر جانور آری که با منظور خود يك روز پیوندد  
هر چه گاهی زشت و گه زیباست  
و فقط يك چیز را معناست :

نفرتی با هر زمان پیوسته و ندر کار این دنیاست ،  
لذت آلوده‌یی کز آن نیارد کس گذشتن ...

تو بر آنی که به عکس این جهان را کار باشد ؟  
یا بر آنی که نه چو نانی که می‌گویم مرا رفتار باشد ؟

دوست دارم یعنی آن چیزی که از رویش نفور آورده‌ام در دل  
همچنین دشمن بدارم آنچه را که دوست دارم ؟ «

با همه این حرف ها ، آن حيله پرداز ،  
به‌سرای سربویلی اندر آمد .

این یگانه آرزوی آن مزور بود .

با سر دندان خود برید ناخن های خون آلود .

همچو خنجر ها

از پس درها

کاشت آن ها را به سطح آن نهانی جا .

وز برای آنکه بیگانه نیابد ره به آن خانه

کرد پشت در به سنگ و با کلوخه ها همه مسدود .

پس برای آنکه در آن تگنا دهلیز خوابد

کند موهای تنش را

و چنانکه بود در خور بستری را از برای خود فراهم ساخت .

تیره شد آنگاه آن دهلیز و غم افزا .

برقراری یافت خاموشی ،

و ندر آن تنها بجا آوای گنگ بادها از دور .

بادها از دور - هوهو !

ناله‌ی شبخیز ما تنها برای خامشانی ،

بر ره جنگل نشسته .

از برای آن کسانی ،

که دل از بیداد هجرانی ز مقصودی گسسته .

در نشیب دره ها ، پراز صفوف سرنگون اشباح

که از آنان تیرگان شب دگر ساندند ، هوهو !

از برای مرغ آرامی ،

دم فرو بسته ز خواندن ، دیده بر راه نگاه صبح .

از برای خستگانی ، خفته بر ره ، که نمی‌دانند ،

صبحدم چون باوقار خود در آمد روی بگشاده ،

به کدامین سویشان باید

\*

سریویلی درو ثاق خود

پیش آتشدان نشسته ،

آنی از اندیشه های ناتوانی بخش و بی حاصل نه برجا بود .

او زبی تابی در این فکرت ،

اختیار از دست می داد .

روی هم می چید شاخه های سوزان را

وز ره دودی که برمی خاست ز آن ها

نقش آن مطرود حيله جوی رامی دید .

آن مزور میهمان پر خطر را خوب می پایید .

چون به بانگ باد و باران گوش می داد

به نظر می آمدش کان فتنه ی آزار مردم دوست

هست در کار سخن گفتن .

و هنوز او راست بر لب آن شکایت ها

که بجز دستان و سهو از آن نتراید هیچ چیزی .

آرزو می کرد يك ساعت فراغت را

در کنار رودخانه ی « اوز » بنشسته

با پریرویان به قصه های گوناگون پیوسته .

به نظر يك صبح خندان را

که نخستین بار نوک کوه قرمز رنگ می گردد

و شده ست او بر سر پل خم

آن زمانی که به زیر چشم او آرام رود تیره در کار گذشتن هست

خاطره ی آن چنان روزان ،

در مقام یاد کردن بود آسان

گر نه خود را در عذاب مشکلات تازه تر می دید .

افسوس !

او ( همان روشن سرشت روستایی )

آنچنان دل زنده کز زنده دلی برجا نبود آرام .

بود با تاریکی بدبینی خود این زمان دمساز

و کسی این را نمی دانست

که سریویلی ز نامی تر تبار پهلوانی ،

چون نه هم رنگ کس است ، اکنون ،

می کشد چه رنج ها از زندگانی .

در فشار فکر های دور خود بانوک فولادین دسته ی شیر ماهی

کارد خود

چارقش را بند ها هر لحظه می برید

تکه های بند های چارقش را روی شاخه های شعله ور

فرو می ریخت

و آنچنان بودش نگه بر سوی آتشدان

می نمود آنگونه پیش چشم های تیز بین او

کز سرشت آن بد اندیش

هر چه با زشتی ست آلوده ...

\*

از همان شب می گریزد او ز مردم

دوست دارد ماند از جمع کسان گم

تا به دست خود بدارد سر نوشت خود دگرسان تر

می رود سوی بیابان های دور و خلوت این جنگل غمناک

از برای آنکه در زیر درخت سیب ترشی  
یا درختی «ریس»، که مانند محمل بر سر سنگی لمیده است،  
خامش و تنها شود ساعات طولانی  
او هراسان است بی هیچ آفت از این زندگانی  
شاد از آن اندیشه کز وی رنج زاید .  
رنجه است از شادی بی که بر ره آن ،  
نیست پیدا تلخی يك ساعت غمناك .  
هیچش این دنیا نه دیگر پیش چشمان است  
پیش او

دوستی و دشمنی مردمان ، گر راست خواهی ، هر دو  
یکسان است .

[www.adabestanekave.com](http://www.adabestanekave.com)

عقل او از سر پیریده  
خیره می گوید : شبی شیطان  
به سرای من در آمد  
خفت تا آن دم که صبح تابناک آمد .  
پس برون شد از سرای من  
ليك ناخن های دست و پای و موهای تن او  
مارها گشتند  
در سراسر ....  
بین من جنگی ست با شیطان ...

خرداد ماه ۱۳۱۹